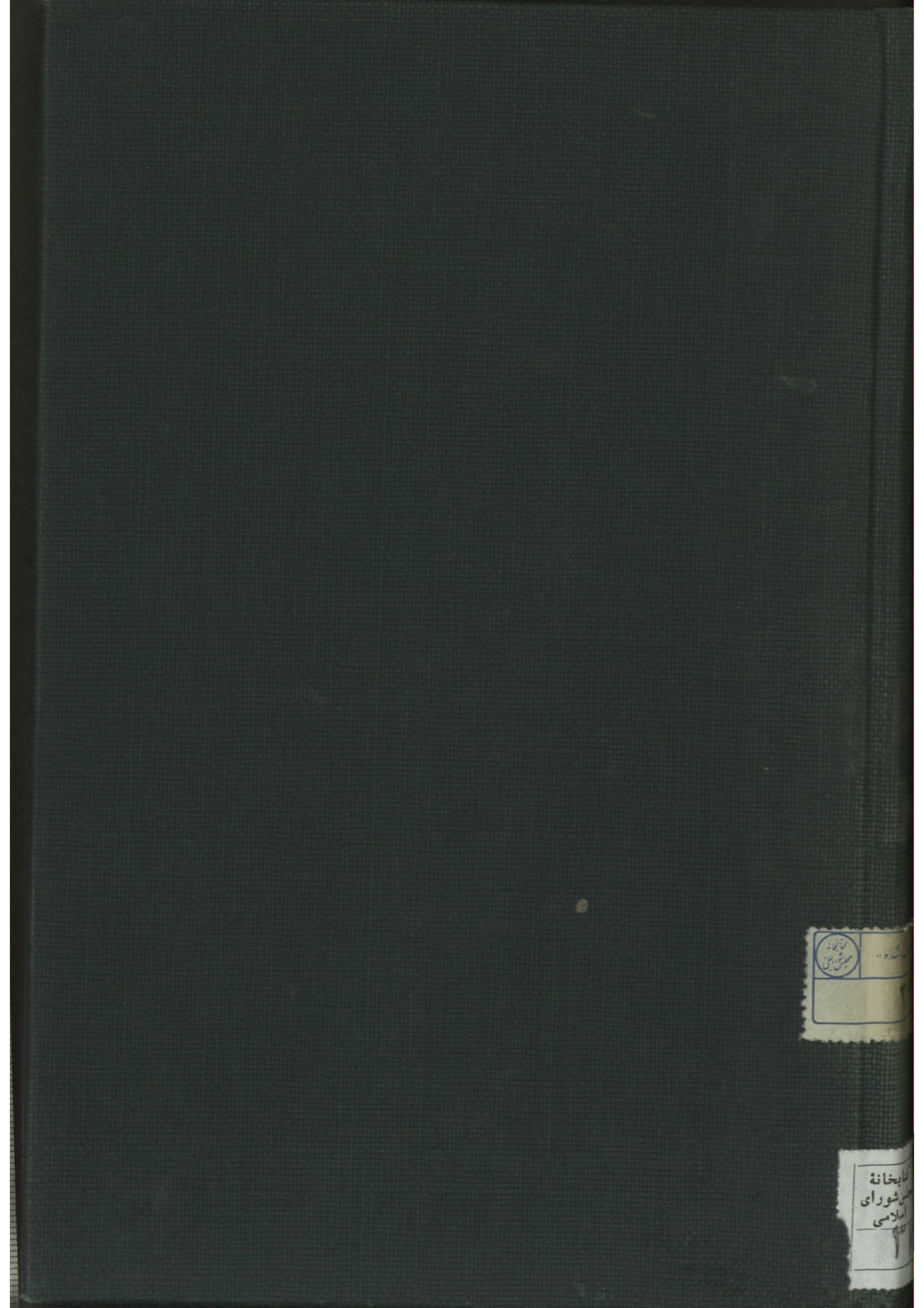
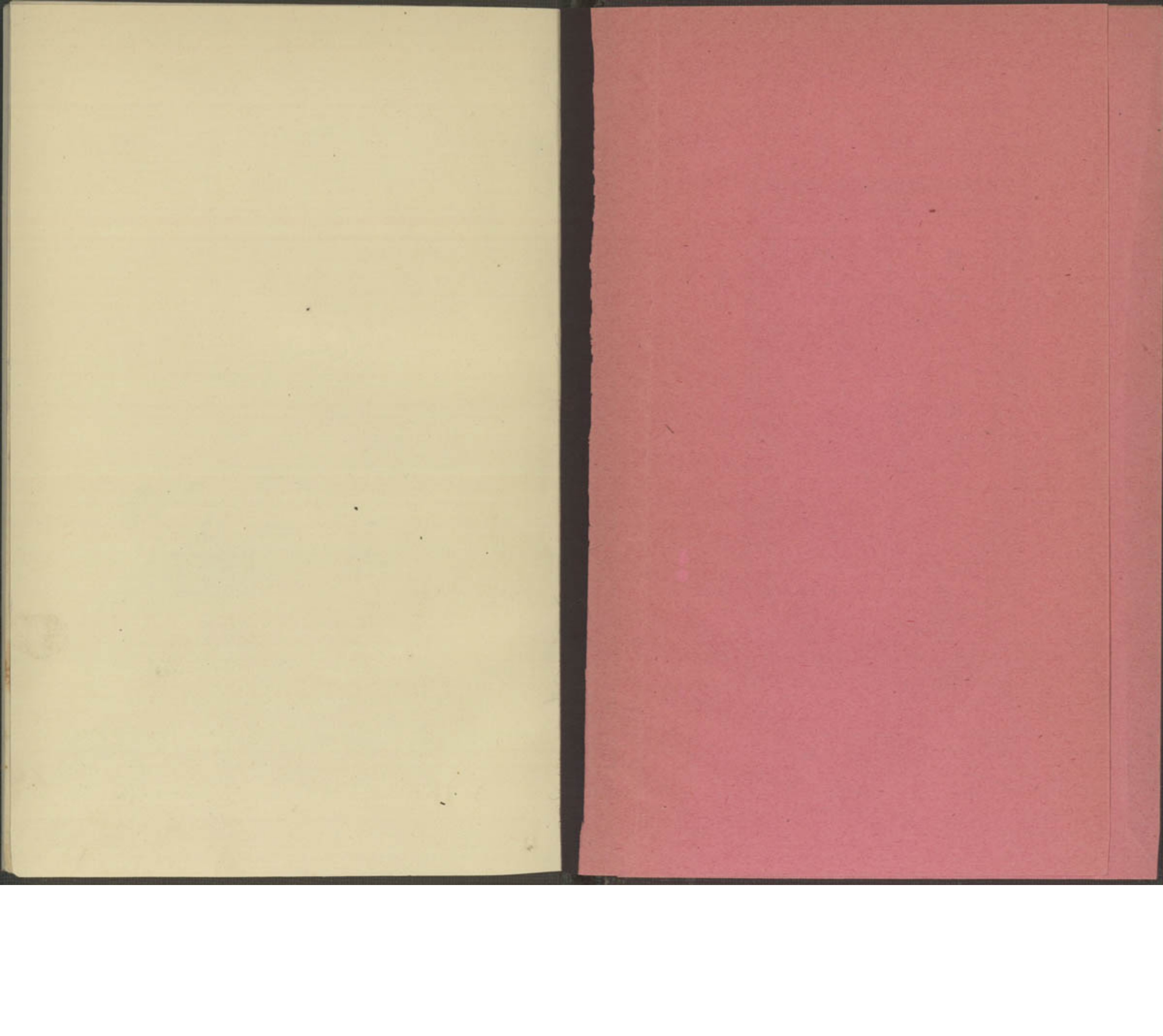
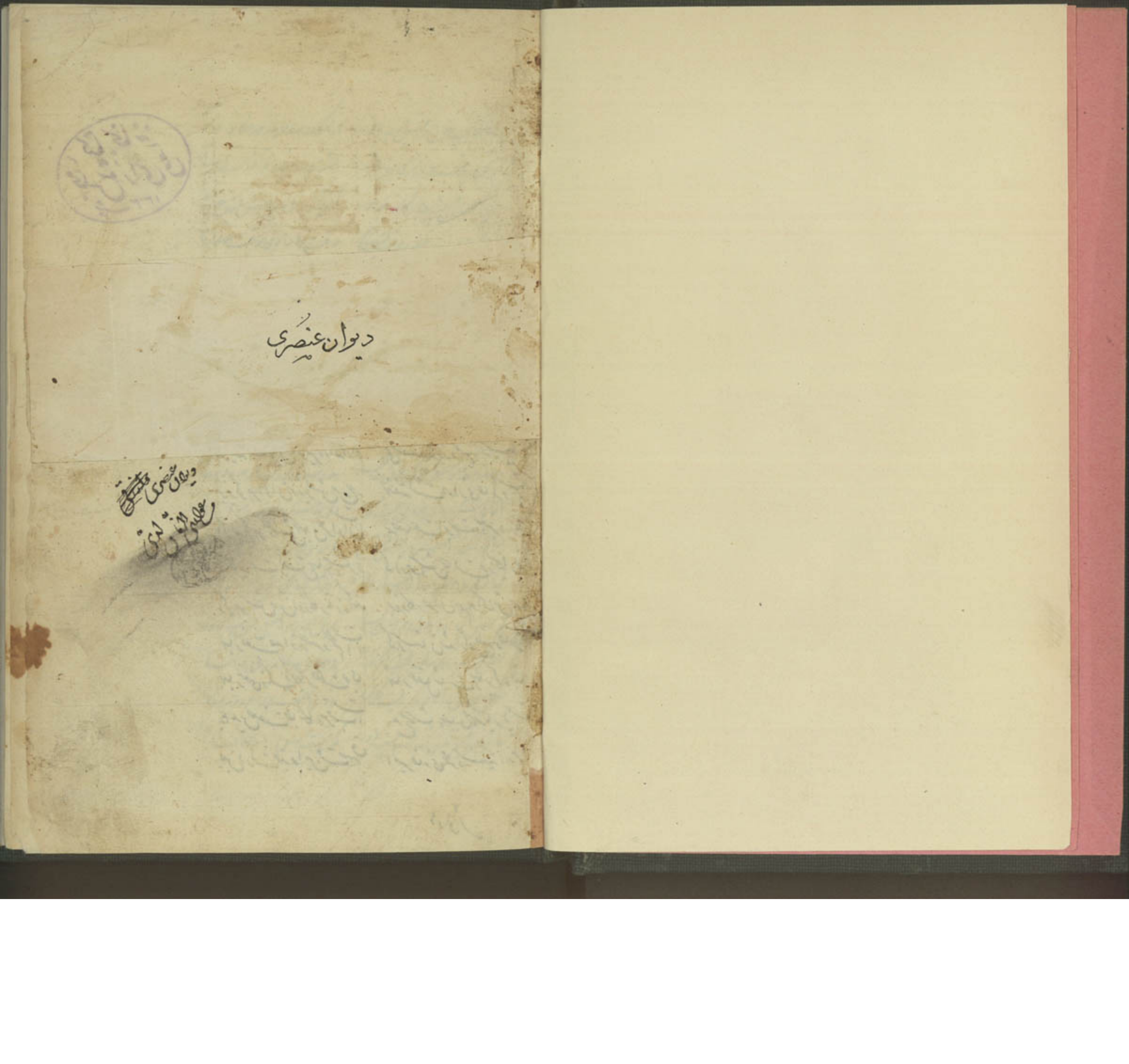

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان عنصری
مؤلف عنصری
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۶۶۴۷
۳۷۵
بازرسی شد
۳۷ - ۶۳
بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان عنصری
مؤلف عنصری
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۶۶۴۷
۳۷۵
بازرسی شد
۳۷ - ۶۳




دیوان عنصری

گفتم آزاده گوهری و شریف است / گفت آری ز نسل دارا داراب

گفتم او ملک را کجا دارد / گفت زیر نگین و زیر رکاب

گفتم او هیچ با دهش ستیزد / گفت از مدح زود وش اندر آب

گفتم از مدح او نیاسایم / گفت چون من کننده اولو الالباب

گفتم او را چه خواهم از ایزد / گفت عمر دراز و عهد شباب

سزد و جشن ملک نامدار است / ز افریدون و از جم یادگار است

زمین امشب تو گویی کوه طور است / کز او نور تجلی آشکار است

گر این روز است شب خواندن نشاید / وگر شب بود رشک روزگار است

همانا کاین دیار اندر بهشت است / که بس پر نور و جانی دیار است

فلک را با زمین انبازی آمد / که اسم هر دو تن در یک شمار است

همه اجرام آن ارکان نور است / همه اجسام این اجزای نار است

اگر نه کار بیجا دست گردون / چرا باد و هوا بیجاده بار است

چه چیز است اندر خت روشنایی / که برگش اصل و شاخش صد هزار است

گهی سرو و بلند است گهی بار / عقیق و نقش گنبد زرین نگار است

از این دون گر ز صورت روشن آید / چرا تیره دلش همرنگ قار است

گر از فصل زمستان است بهمن / چرا اشجار چون لاله زار است

به لاله ماند آن پلپکن نه لاله است / شرار آتش نمرود و نار است

همی بر موج دریا بالسوزد / بدان ماند که خشم شهریار است

سپهبد میر نصر و ناصر دین / که دین را پشت و دولت را شعار است

نگارا کز بهار او نمونه است / نسیم جود او تازه بهار است

بجای زخم او خارا خمیر است / بجای بخشش دریا غبار است

تن شمشیر او مغفر شکاف است / سر سنان او جوشن گذار است

به پیش عزم او صحرا و دشت است / حصار دشمن ار چند استوار است

اشارت را محفظش اتفاق است / حکومت را برایش اعتبار است

نگار اندر حکیم و پیش من است / ببار اندر امیر و بختیار است

فتادی او کریم و چیر بخش است / بخشم اندر حلیم و بردبار است

گر او بنده باشی عز و فخر است / جز او را بنده ذل و عار است

به پیش تیغ قهرش فلسفی را / نشان جبر و دان اختیار است

بجد فضلش اندر هندسه را / طریق هندسه علم نزار است

از آن زرد است دایم رنگ دینار / که نزد جود او بسیار خوار است

امیر از خوار دینار است شاید / گر او مداح از دینار خوار است

شکار خسروان گرچه است نخچیر / سپهبد خسرو خسرو شکار است

نشاط شهریاران روز بزم است / نشاط او به روز کارزار است

بر او ممتحن را دستگاه است / بر او منهزم را زنهار است
جهان را آسمانه پر نوال است / قدم را پادشاهی حقگذار است
برو در خنک هر شمشیر او را / ولی تر چیز شیر مرغزار است
از او خواهند ایمن ویرگر را / سنان ایمن ویسه اندر حرار است
همانجا ایمن باشد کان یمین است / همانجا یسر باشد کان یسار است
رسومش هر کجا یست را مزاج است / شمایلش هر جلالت را عیار است
زحرص عفو کو دارد کمیتی / گرامی‌تر بنزدش اعتذار است
الا تا پایه ظلمت ز نور است / الا تا پایه نور از نهار است
الا تا هر کجا نار است ریح است / الا تا هر کجا خرابات خار است
بقا بادش چنان کو را مراد است / همی تا چرخ گردون را مدار است

بت که بتگر کندش دلبر نیست / دلبری دست‌برد بتگر نیست
بت من دلبری که صورت او / آذری وار صنع آذر نیست
از بدیعی بوستان بهشت / حقبت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی / بوی عنبر دهد و عنبر نیست
هیچ مویی شکافته از لا / زارتر زان میان لاغر نیست
چشمی آن چشم پر کرشمه و ناز / که بدان چشم هیچ عبهر نیست

سیم پیکر اگر پاک بود / چون سیاکوش آن سمنبر نیست
گرد تو زان دو زلف دایره‌ای / نقطه زان دهانش کمتر نیست
لطیفی دگر چنو نبود / نگر بمی چه سر دیگر نیست
مردمی چیست مردمی عرضی است / جز دل پاک اوش جوهر نیست
ذات آزاده کیست صورت او / گر چه آزاده که مصور نیست
نیست بازی بزیر پرده عقل / که دل شاه را مقرر نیست
ای لب نیک مخبرا که هنر / منظرش را سرای مخبر نیست
شاه را مخبری بداد خدای / کش از آن مش هیچ منظر نیست
هر کجا کف او گشاده بسند / دعوت جود را شمر نیست
بجز آن کش ابر بخشنده است / کوه اندر جهان همه زر نیست
مر کفش را ده وصف کن که چرا / بجل فرسای جود پرور نیست
هست اندر ظفر جهانگیر لیکن / جز بر تیر تو مظفر نیست
دست او روز جود پنداری / چشمه کوثر است کوثر نیست
خطبه ملک را اگر در جهان / بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را کمیتی در / جز کف راد او معسکر نیست
گر چه دریای سبز پر گهر است / چون بناگوی او توانگر نیست
اصل فهرست راد مردی را / جز در شاه درج و دفتر نیست

نیست چون جود او بخلد نسیم   بجهنم چو خشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که بگشاید   که چنو هیچ باد صرصر نیست
مرگ بر زنده خوانمش نه پرند   نه نخوانم که مرگ با پر نیست
هر کجا رفت تیر فتح آمد   گرچه با تیر هیچ لشکر نیست
کمتر از شعر باشد آن نظمی   که درو مدح شاه زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد   صدفی کاندرونش گوهر نیست
داد را کی شناسد آن شهری   کاندرو شهریار داور نیست
تا همی گردش سپهر نجوم   جز بدین گنبد مدور نیست
روزه پذرفته باد و فرخ عید   که بجز فرخیش اختر نیست

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود   تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزازان پر دیبا شود   راغ همچون طبلهٔ عطاران پر از عنبر شود
سوسن سیم سپید از باغ بردارد همی   باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود   گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجاب لعبتان خورشید را بینی همی   که برون آید ز میغ و که بمیغ اندر شود
دفتر نور ور بندد آسمان گرد از شبه   تا کواکب نقطهٔ اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند   باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار   بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود
خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم   کآفرینش بر سر دولت همی افسر شود
کافری کاورا موافق شد مر او را مؤمن است   مؤمنی کاورا مخالف شد مر او را کافر شود
زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مظهر شود   زیر هر معنی ز لعلش عالمی مضمر شود
باد با دست ندیمش باده سرکش شود   چرخ با پای خطیبش پایهٔ منبر شود
آب جودش بر درم ریزد همه کوهی شود   آتش خشمش بخرد سنگ خاکستر شود
رنج لاغر با بهار رای او فربه شود   گنج فربه با کف دست او لاغر شود
گرچه باشد قوت پرورد کار جان خرد   چون مدیحش رنج خیزد جان خرد پرور شود
اختر سعد است کو طالع میمون او   چون بترکش راه یابد مر نکو اختر شود
باد دیرستی که اندر چرخ کار افتند   همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود
سد اسکندر ز عزمش ساحت صحرا بود   ساحت صحرا ز جنبش سد اسکندر شود
از عطا بخشیدن و تدبیر او گفت اگر   زر گیتی خاک گردد خاک گیتی زر شود
سیرت آزاده و در زیش ناظر آزاد بکن   منظر آزاد کالج تیرش مجمر شود
نعت هر کس را همی یک زن و حاصل سخن   چون نعت او رسد حاصل سخن دیگر شود
چون بیندیشم خرد مر نظم را ماند شود   چون نظم آرم زبان مر لفظ را آذر شود
لعت کو جز بنام او سخن ضایع شود   تخم چون بر شوره باری ضایع و ابتر شود
آب گردد آذر از بر حلم او یابد گذر   باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا نعت او گوید همان   بخت باید زور تر تا تاج را درخور شود

چون ز حکمتش سخن گوید شود جوهر عرض   چون ز آثارش سخن راند عرض جوهر شود

خون چکاند دشمن از دیده چه تندی او   کوه اندر خشم او مرکان همی بشتر شود

آنکه او را جو بدار چاکر بود مهتر شود   وانکه زو بگریزد از مهتر بود چاکر شود

خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند   رسم او بر خار داری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی   مدح او بر خاک خوانی خاک کوثر شود

جود او گر بر بیابان افتد دریا شود   خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی برنده از ابر قضا   تا دعای بی‌شکم داعی بیزدان بر شود

زندگانی بادش و فیروزی و شادی و کام   تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود   زلف مشکینش همی بر لاله سرگردان شود

درد من هم زو و هم درمانم از دیدار او   دیدهٔ دردی که او را بنگری درمان شود

نه شگفت است ار بگرد زلف جانان جان بود   گونهٔ رخسارهٔ جانان بدو در جان شود

گر بخندد گریان زبان لب شکر گردد گران   ور بخندد گریان آن لب شکرافشان شود

حلقهٔ زلفش اگر دعوی زنگ کفر کرد   نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

بس نباید تا بروشن روی بیچاره کنم   ... نوی را حجت اهرمن و یزدان شود

هجر او زاندیشهٔ وصل او بود شیرین چو وصل   وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود

جرهش

چرخ هشتی مثبت آن دیدار جان افزای او   آنچه نفزاید هم از ثنا و مدیحش نقصان شود

خواست دستوری ز رضوان کو بهشت آید فرود   تا بباغ نوبهار مجلس سلطان شود

هر که در مشرق بمن دولت آن گزین او   هر چه دشوار است بر دولت همی آسان شود

گر بجان از خشم گرد لحظه شمشیر او   کالبد را جانهای مردمان زندان شود

تیغ خسرو را دو برهان است هر دو ساعتی   کفر کان برهان ببیند ساعتی ایمان شود

صلح را همچون دعای عیسی مریم بود   جنگ را همچون دعای موسی عمران شود

داد را گر گرد بر خیزد درون او   همچو عقل روشن اندر جان انوشروان شود

مدحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شناس   همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود

از فراوان عکس روی زرد اعدا در خلک   تیغ او شگفت اگر بر زعفران کان شود

مرگ بدخواهان او را از دو گونه گشتن است   صورتش یکسان بود گر آتش و گر آب شود

چون عدو نزدیک شد بر رمح او گردد سنان   چون عدو از دور شد بر تیر او پیکان شود

گرز آهن بشکند بدخواه او در کارزار   باد خوش چون بر تن او بگذرد سوهان شود

هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود   هر کجا نصرت بود با عزم او خذلان شود

گر برنج اندر نهی امنش هم شادی بود   گر بحفظ اندر نهی بیمش پشیمان شود

ای خداوند خداوندان ملک و سروری   سروری و ملک پذیر او حیران شود

سال نو در باغ نو نو دولت شاد بهر   هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود

این لطافت زمین بوستان افرخنده باد   تا بجنبت این ثنا را فرخی عنوان شود

آسمان راضی نباشد تا نخواهیش بکش — ساکنش نیز از رضای تو همی صوران بگو
تا همی خضرای او بر سبز خضرا بود — تا همی ایوان او بر مرکز کیوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهرگیر و شهریار — کین کش بدخواه تو ماند سخت او ویران شود

تا همی جولان نقش کرد گلستان بود — عشق نقش را بگرد هر دلی جولان بود
تا ز تحریک صبا تاب او فتد بر زلف او — نافه بودن دل عشاق را ایمان بود
مر مرا پیدا نیاید تا ندیدم زلف او — کز شبه زنجیر باشد یا رسن چوگان بود
تا جهان بوده است کس را با بنفشه است رنگ — زلف او را هر شبی را با مشک فشان بود
اسب کی دولت گر ماه بر گردون بود — خانه بستان است از و گر سرو در بستان بود
زینش افزاید کند وقتی که در مجلس بود — لشکر آرا کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جان ما ما واگرفت از عشق او — شاد باشد جان بکش جان جانان بود
تا نداری بس عجب کی عشق تنگ آید مرا — ننگ آن کس را بود کو بنده سلطان بود
خسرو مشرق که بر درگاهش همیشه ناصر است — هر که یزدان را پرستد ناصر سلطان بود
آنکه احسان کرد با او کرد احسان کردگار — نیست اندر عقل کش کافر دل احسان بود
یمن داده است تا یمن دولت عالی بود — امن داده است تا امن ملت ایمان شود
عدل او نوشین روان گشته است که اندر رود — چیستهای شعر تو قصبات نوشیروان بود
هر دلی کر کین او اندیشه از خاطر بکش — آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود

فخر باخبر آن بود کز رسم او کبری بس — علم با فخر آن بود کش حجت از قرآن بود
تا جهان باشد نیاید جای شمس رحمت از رنج — رنج بی راحت بود چون درد بی درمان بود
گرچه مردم همت میمون از صورت شود — ناخن پایش باندازه مه از کیوان بود
پادشاهی ما به دعوی است برهان تیغ او — آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود
جاودان فرمانش باد و چو همی گوید فلک — تا مراد دوران بود مجموع در فرمان بود
هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود — جانور بیرون نیاید گر هزارش جان بود
تیر گر کوه گر ز انگشت هر را سر کرد — تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود
چون بپیوندد او با قبضه شمشیر دست — بس که … اندر اندام عدو شریان بود
هم کم از قدرش بود گر همت عالیش را — خنده … یمن بینای اش اندر … بود
نام او آب … آمد که … آب … — بر زمین جای نباشد … بود
باد آن از آب داده تیغ او که … — در جهان … بار … بود
زیر شادروان … — کوه زیر چهره باشد کوه زیر پایان بود
در معنی را سبب شد قطره باران … — در دریا را سبب هم قطره باران بود
کرد محکم کردگار اندر بقای جاودان — دولتش را تا … ملک را بنیان بود
گرچه سامان جهان با در خرد با خرد — تا از او سامان گیرد بخت با سامان
پادشاهی در جهان از نام او معروف شد — نام آن معروف تر باشد که با عنوان بود
مجلس آراید مر او کش آن بود تا مجلس — ملک [illegible] بر شود یا مسکن مهمان بود

که بود ایمان او همداستان کاندر جهان   ذره بی عیب شود یا نقطه کفران بود

پیش ازین نصرت بد بود کار ادادا   چون بنصرت بگذری آنهمه خذلان بود

از تمامی دان که نیش گشت تا نبرد را   بار چون نیش کرد آن افزاید ...

هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او   شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود

زانکه فضلش جمع گرداند معنیهای نیک   چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا مثل اندر خرد با روان خوشی بود   تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود

تا همی دل از نوال باشد لور عید   تا همی سرو قد اندر آخر آبان بود

گفت او عالی بود تا دین حق عالی بود   ملک او باقی بود تا نور حق تابان بود

گشت قصر شد کاش قلعهای شاه هند   قصرهای قیصران روم همچونان بود

نگر لاله و باد و ابر طبع پذیر   گه رنگ عقیق و گه بوی عبیر

چه جعد زلف بتان شاخهای بید بباغ   گهی بهم گرهست و گهی بهم زنجیر

بنجار تیره و از ابر دشت عنبر رنگ   گه لب عنان رو کمی لسان غدیر

هما ز راغ تو گوئی دو عالمند بزرگ   گهی پر از حرکات و گه پر از تصویر

بدشت سنبل و عنابه گشتند بنشست   گهی بمعدن زرف و گهی بجای زریر

نگارهای بهاری چه شعرهای بدیع   گه پر از توشیح و دگر پر از تسجیر

زخیرها مدد چیزاست رنگ و بوی بهار   گه بباد صبا و دگر با بر مطیر

نگارها مدد کارست قدر و منظر من   گهی بطبع او رود و دگر بمدحت میر

عجب سزای دو چیز است نام و صورت او   گه سزای مدیح و دگر سزای سریر

جوان و پیر دو چیز است بخت و خاطر او   گهی بقوت برنا گهی بدانش پیر

ز روشنی رخ او راستی که رای صورت اوست   گه ز دین صفت ... و گهی رخ تاثیر

به نیک خواه و بد اندیش مهر و کینش را   گه بسعد بشیر و گهی بنحس نذیر

ز روشنائی و ذاتش چو مایه شد بدو چیز   گهی بشمس مضی و گهی ببدر منیر

دعا کنند او را به نیک اب و قلم   گهی بوقت صهیل و گهی بوقت صریر

بمدحش اندر گوئی مرکبست ز دو چیز   گه میان دماغ و گه میان ضمیر

چه وهم عقل ملیکست در میان دو چیز   گه ضمیر فرزدق گه زبان جریر

نه کنج خویش برون ریخت جابه و دو نثار   گه نصیب غریب و گه نصیب فقیر

درین میان دو دلیلست چهره گونه او   گه دلیل بهشت و گه دلیل سعیر

دو سعادتست عجم را سرای مجلس او   گه بجای خورنق گه بجای سدیر

دو عادتست مر او را بگاه بخشش و خشم   گه هم تعجیل و گه هم تاخیر

دو پیشه متضادست کار مرکب او   گه رسیدن شیر و دگر گرفتن نخچیر

دو گوش را از او بشنود دگر دو خطاب   گه که جامه پوشش و دگر که ... زریر

کرا بر و دریا هر دو بجود او گرند   گه نماید محجر و گه خور و تشویر

گه روند به نگار او هر سان   گه بباد صبا و گه بابر مطیر

رخ و دل از فزع تیر کرده زرد و سیاه
یکی بگونهٔ کاه و دگر بگونهٔ قیر

ز طبع خدمت او شد رود و تیغ و قلم
یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر

بگیتی اندر تشهیر نام او دو در است
یکی در خرد است و دگر در تقدیر

خدای را او و جهان است فعل و عقل
یکی بمایه قلیل و یکی بمایه کثیر

جهان فعل دنیا جهان عقل شاه
یکی جهان صغیر و یکی جهان کبیر

زمان زمان بخداوندی جهانش ورد
یکی بگوید نامش یکی کند تکبیر

به تیر باد و بود دست آتشش بروز
یکی بوقت بهار و یکی بأول تیر

مباد جز بدو ناله دل عدوش
یکی بناله زار و یکی بناله زیر

چه حیرت است رخساره زلف دلبر
گل است شکبوی و شب روز پرور

گل اندر شده زیر پوسته سنبل
شب اندر شده صد گره یک دیگر

همانا که خورشید رنگ لبش را
بزدود که بخشد بیاقوت احمر

ز رنگ رخش پر گل سرخ مجلس
ز رنگ لبش پر می لعل ساغر

نکوتر ز روش شب تیره زلفش
و گر چند تیره ز روشن نکوتر

نکوتر ز فربت لاغر میانش
و گر چند فربه ز لاغر نکوتر

بماه منورش مانند کردم
مرا روز شب کرد تا ماه منور

شبم روز گردید چون باز گفتم
ز ماه منور به شاه مظفر

جهاندار محمود کاندر محامد
یکی عالم است از محامد مصور

همش هست مرد و دولت ایزدی را
امین است بر حکم دین پیمبر

چه دولت جوان و چه دانش دیرینه
چه آتش بلند و چه دریا توانگر

ایا زیر دست تو هر چه آن مجسم
ایا زیر قدر تو هر چه آن مقدر

نه شعری که گردون ترا نا سد
نه مردی که عالم ترا نا مسخر

کند زشت را فعل رای تو نیکو
کند سنگ را فعل خورشید گوهر

بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
ز آب و ز آتش هم آب هم آذر

درخت است کو را هبا منقش
پرند است کو را بلؤلؤ منسج

ز دیبای رومی ستاره نماید
ز پولاد هندی پرندی مطرز

زمانه است چون گوهر او مجسم
سپهر است چون شکل او نا مدور

نیابند آثار او بند و دولت
نیابد اثر او با راه لشکر

رونده است و زین فرش در سعیر آن
خورنده است و خوردش از مغز کافر

نه او هم است کشتنش چون ام در زکج
نه مغز است بودنش چون مغز در سر

تو وقتی که گرد سواران برآید
بجوشد زمین و بجوشد معسکر

در اندر اجل مر اجل را کشاید
اجلها شده با اجلها برابر

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی
که باشد میان گوزنان غضنفر

ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن
ز پیروزی و ذکر تو گوش او کر

بخواند عدو بر خط تو اجل را … قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر
شگفت آید از مرکب تو خرد را … کش از باد طبع است و از خاک منظر
زمانی که شسته است کش در نباید … چه بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت برا لکونه باشد که گوئی … همی باز گردد زمانه بکمتر
بکردار کشتی ولیکن چه کشتی … چه کشتی بپرد ز معبر بمعبر
بپرد بکشتی کس این نوع هرگز … بپری تو ای شاه گیتی مدبر
ببالا چه جسته وقت نزود باشد … بدریا چه جسته وقت فرخ سکندر
چه وهم اندر آید بهنجار زیره … چه روز اندر آید به بستان ولی بر
بکام نشیبین برود دگر بار انی … بفرسنگ از باختر تا بخاور
زجستن جهد کم ز دریا بدریا … نه خلخال کند کم ز کشور بکشور
ز نیلان حکیمت گر وصف گویم … ندارد خرد مهند نا دیده باور
نه چرخ خنگ لیکن هم چرخ گردش … نه کوه هند لیکن هم کوه پیکر
از ایشان بلا بر سر بدسگالان … ور ایشان تباهی را اعدای ابتر
چه اندر بر کوه بر قوم موسی … چه بر قوم عاد آیت باد صرصر
جهان گرد دار عرصه شان بشه گوئی … بموج اندر آید همی بحر اخضر
چه زنجیر داود خرطوم ایشان … جهان را هم از خیر بهره هم از شر
ولی را هم طالع سعد و نعمت … عدو را هم محنت نحس پیکر

زمی کا

زمین کوه باشد چه آیند پیدا … چه اندر که نشید جای مقعر
ایا پادشاهی که حکم جهان را … روا بر و جز از تو نبوده است داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی … زدنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز تو پادشاهی ستوده … نشد جز تو پادشاهی مشهر
تو آفاق را چه پدر و فلک را … نگه جود گستر نگه نور گستر
از او نزد او نور و دایم تو آنجا … ز تو نزد او قدر و دایم تو ایدر
جهان بزرگی و دولت تو داری … بر این هر سه را بگذران و تو بگذر
ز مهر تو دولت نه تو مهر دولت … ز مهر سر افسر نه سر مهر افسر
سخن جسم و جان خرد نظم و معنی … قلم عمر و سمع و بصر جرد و دفتر
همی تا بسوزد در آب اندر آذر … بگیرد زبان عقاب ار کبوتر
جهانگیر و کینه کش از بدسگالان … ملک باش و در نعمت ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ … مسخر ترا عالم و بخت چاکر

غنوده شد بر ماه منور … خط و زلفین آن بت روی دلبر
که را سنبل نو رسته بالین … که را لاله خود روی بستر
ز مشکین جعد زنجیر است گوئیم … ز عنبر حلقه زلفین و چنبر
چه نیکو چهره و قدش به پیوند … شود از نعمت هردو عقل مضطر

یکی را لعبت کشمر خوانند — یکی را بر کشیده سرو کشمر
بردی بوی او شکر که چینی — یکی آذر هر دو آن را نعت آذر
یکی بیدو و سال و ماه بتره — یکی بی نور سال و مه منور
مهدان ولیکن بکر بعبرت — دو معنی هر یکی را از همی بر
یکی لؤلؤ عمانی و پروین — یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد بگیتی — دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر هامان وقف کردم — یکی را فرش شاه کشور
سپهسالار مشرق کز کمالش — دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر
یکی از فر یزدانی چو مهتاب — یکی از عقل نورانی مصور
نظام الکه بد برد ملک و دولت — که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصر خیزد نام خسرو — یکی از کنیت او ابو المظفر
مبارک دست او دو گونه ابر است — کشنده دشمنان و بنده پرور
یکی با تیغ بارانش همه خون — یکی با ابر بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار چینی — کو لشکر شکار و کرد صفدر
یکی را زخم نیزه کرده بیجان — یکی را زخم تیغش کرده بی سر
زیاس هیبتش دو صورت آمد — مرکب گشته هر دو یک ز دیگر
یکی را آتش رخشنده سنبه — یکی را کشته کرده نه چاکر

اگر فرمان

اگر فرمان و پیمان رای خسرو — لقا ل نیکیا او بر چرخ لشکر
یکی از خلخ آرد خز که خان — یکی از روم شاه دروان قیصر
اگر شکر بود شان وقت جنبش — مناقبهای شاه فرخ اختر
یکی اخلد منزلگاه باشد — یکی را عالم علوی معسکر
دگر شاه جهان از خاصه خویش — دهد شان خلعت زیبا و درخور
یکی را پایه از تقدیر مرکب — یکی را پایدار توفیق افسر
ز کلک شاه وصفی کرد خواهم — دو شاخش را مر او معنی مقرر
یکی مر جهل را ضربیست بی نفع — یکی مر علم را نفعیست بی ضر
دو بر هان معانی اندر حسبش — به هر دو بار بسته اصل و گوهر
یکی دارد زمرد فضل معنی — یکی دارد زر در از عقب جا در
همی نقش ادب با سحر ورزد — دو شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون خامه اندر دست مانی — یکی چون رنده اندر دست آذر
همیشه خدمتش دو کار دارند — به بند و ساعتی آن هر دو را در
یکی معروف کرد اندر معروف — یکی منکر کند دل را ز منکر
اگر مرجاه و جودش را حد افزون — بدادی صورت مخصوص منظر
یکی اندر فلک خورشید بودی — یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبین کر بنشنبه — که بنویسد بروز داد داور

که گوید که مهدی کشید اژدها که گوید بما اسب اکبه
چه روز جنگ باشد تیغ دگرش بزور بازوی شاه دلاور
که چون خون زاند صحرا گهی هامون کند سد سکندر
بهیچا پیشه آموزد ز نشتر سنان نیزه خطی و خنجر
گه دل جند اندر درع و خفتان گه سر برد اندر درع و مغفر
چه بر بالد بزم آمد کمان را اجل بینی نهان در باد صرصر
که گشته کمانش را زه دلاور که مر تیر او را توله در پر
سیاست را ازان فرش بمجلس دو فرع آمد ز یک اصل مطهر
که مر عدل را سایه خدائی که مر فضل را مهر همسر
ز عالی همت و جسم همایون دو عالم است و سالار است و سرور
که سالار ارواح است انجا که سالار جسم است ایدر
اگر علم و شجاعت را بجوئی نبرد او بپایاشان مجاور
که را عالم علوی بهشت ایع که را عالم سفلی مسخر
اگر تصغیر گردد آفرینش شود گیتی دو کوه مسخر
که موجود گرداننده خیر که معدوم گرداننده شر
که تا باغ و راغ ورد گشته چه آید ماه فروردین باخر
که را ابر بخشد کله سبز که را باد دیبای مطیر

شود آبستن از گل شاخ و گرده زمین چون کودکان بازید با فر
که را لولو نا سفته فرزند که را ابر لولو بار مادر
بملک اندر همی باد نه باقی بکام دوستان او و برادر
گهی شاه جهانان خود که او است گهی سالار و ارشادی توانگر

بدیدار آن سرو بچاده بر همیکرد عنبر بچاده بر
ز روی و ز بالای و زلف و لبش خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خواهد بده که او از بت و مه بود خوبتر
گره دار زلفش حجاب سمن زره دار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه بی مشک جیش نباشد گره بند و حلقه شمر
همی زلف برتابد از بهر آنکه دراو کم شود ار نتابد کمر
بدیده در از در زرن روی او نگار است گوئی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او شرار است گوئی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه مانده ام ز دل کشته نومید جان و خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او بکر خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصر الدین کز او جهان پر هنر شد هنر پر عبر
نشستست جوشن بجای خرد گرفته است جوشن نشان ظفر

پذیره شود جود او پیش آن   که دریا برون آرد از شوشتر
چو ماران ضحاک نیزه‌اش همی   نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه برند از کفش زر و سیم   کفش کان سیم است یا کان زر
بعصیان کسی گر بدو بنگرد   شود دیده در چشم او نیشتر
ایا امر تو رسته اندر قضا   و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون سلک مدح ترا   هم از لفظ تو برگزیند درر
ز رسم تو آموختم شاعری   بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش از این   کرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین   من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و ز نام تو دارم همی   هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی   بران خلق و آن خلق رسم سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن   ز خیر تو در هر مکانی اثر
نه بی‌جاه تو ملک را قیمت است   نه بی جدت تو جهان را خطر
ز فرا که رای تو منتخب   و ز الاد که رسم تو مختصر
کمر بسته دیدم ترا زین سپس   بگویم که دریا نه بندد کمر
زند پر قسمت آهن از بهر آن   که هم نفع سازند از و هم ضرر
بدو بر موافق فزایند خیر   بدو بر مخالف فزایند شر

۱۸۸

ایا پادشاهی که تخم سخا   پراگندی اندر بلاد و کشور
بحزم بداندیش بر عزم تو   ببخشد همی چون قضا بر قدر
سده است اندیشه دانش پژوه   بده گوهر و زر ابا کیدکر
بکه آنکه مرچوب رامش تو   کند ساعتی توده‌ها معصفر
زبانه‌اش مه و اندر آرد جهان   که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نه و لیکن چه حال فلک   شنجرف نه ولیکن چه زرین شجر
مشجر بیاقوت الوان ازار   جهان بر سر خاور و باختر
و گر زانکه با حال نیا بهزاد او   بر اندیشه ارشادی آرد حشر
ز تیب بمغز اندرش کار دال   ز عسکر بطبع اندر او در اثر
مدیل حوابل احریف ظریف   معین سخاوت رفیق هنر
چه اخلاق تو از محامد غنی   چو آثار تو از فواید ز بر
بدان چشم خوش کن بدیشان جهان   بدین دست بازو سوی او نگر
تو هر ابه دولت و ملک را   بمان تا بماند بگیتی مدر
کشاده بطبع و کشاده بدل   کشاده بدست و کشاده بدر
بشادی بپاش و بنیکی بزی   برادی بجشن و بشادی بخور
رهش افزای با دو نیک اختر   بملک اورمزد و شهریور

نامور میر نصر ناصر دین | بو المظفر که عزم اوست ظفر
رؤیت و جنس اوست جان و خرد | عزم و توفیق او قضا و قدر
تا نه بینی و نشنوی سخنش | سخت بی‌فایده است سمع و بصر
خشم او نام ابر برد برزم | آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمان را عرض نهند همی | همت شاه سرور را جوهر
آن کف راد او چگونه است | آن سخا پرور عطا گستر
روزگار ملوک را شرف است | روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و فعلش اهل هنر است | لفظ او در و خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او بود | که شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او را سا روزا | آتش انگیزد از سحاب حجر
چونکه کاغذ کننده را | چه بر زخم او برند سپر
گشت آراسته بصورت او | فلک و انجم و طبایع و صور
گر ز جنس فرشته هستش خلق | پس چرا خلق شد ز جنس بشر
گر به بار رسد سیاست او | خون شود آب و خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او | مژگانش بر او کنند حشر
همه در دامن علامت او | هر چه اندر جهان هم مفخر
پیش او هیچ باد دشمن گست | هر چه اندر جهان هم لشکر

منظر اوست

منظر اوست مجمع همه فضل | آفرین باد بر چنین منظر
عالم است آن زمین و مجلس او | هر بدستی ازو یکی کشور
وهم بر همتش اران برسد | که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر | روی دولت بدان مبارک در
سبب جان مزاج سیرت او | سبب تن مزاج باده و زر
دولت او سر است شاهی تن | سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید | دو جهان باشد اندرو مضمر
نبود آگهی ز آز و نیاز | کهتری را کش او بود مهتر
ز ستم باشد و نه درویشی | اندران شهر کو بود داور
خاصه کردش بهشت خیر خدای | که بران هشت دیدش اندر خور
زنده کاندر ملک به دولت و دین | پادشاهی و عدل و فضل و هنر
تا همی هم بر این نهاد که هست | زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودانش دهاد و کار روا | دوستانش شاد و دشمنان مضطر

ای پریروی آدمی پیکر | رنج نقاش و آفت بتگر
تیره کرده خط ترا ابنده | روشنائی رخ ترا چاکر
جادوی غمزه ترا تبع است | نیکوئی چهره ترا لشکر

روی و موی بت مرا ز ماه و ز مشک / بی نیاز است ار کنی باور

پیش روی تو ماه را چه خطر / پیش موی تو مشک را چه خطر

دو رخ و دو لبت برنگ و بمزه / چهره آمد بر ارغوان و شکر

ز زنخ است کژدم و عجب است / زخم او مر مرا بجان و جگر

چو تو خوبی همی نداند بود / با تو را دست کوته از یادر

سنگ و سیم ار نه جا بلور باشد / چون تو سنگین دلی و سیمین بر

عنبر زلف را ز من تو بپوش / کز غمش گشت پشت من چنبر

بنگری تو بمن که غمزه تو / دل خلد نی روا بود بنگر

کز بد او مرا نگهدارد / خدمت خسرو رهی پرور

نامور میر نصر ناصر دین / آفتاب ملوک و گنج هنر

هرچه اندر جهان همه خیر است / عرض است و کفایتش جوهر

چهره باشد بحر بها که خدای / باز بسته است عزم او بظفر

قدرت و قضا برو رهصاف / نتوان جستن از قضا و قدر

هر که نندیشد از مخالفتش / کرده اندیشه در دلش آذر

نکند داوری خلق نیاز / کر بجز جود او بود آذر

کو ندا از خوی نیک او یزدان / بسر عقل رهنماد افسر

فضل او را العمر نوح تمام / نشمرد مردم ستاره شمر

بدرفشد

بدرفشد چو ز آسمان خورشید / معنی مدحش از زبان فکر

هر کرا در زمین بر او ره نیست / نیست او را بر آسمان اختر

نفع بی او هم از زبان کار نیست / چون زبان کار شد چه نفع و چه ضر

منظری دارد او که کوه است / آفرین خدای از آن منظر

مخبری دارد او که موجود است / مایه فضلها در آن مخبر

جود او چیست گردش فلک است / که نباشد مگر بشغل سفر

ور چه همواره در سفر باشد / سفرش همچنان بود که حضر

کشوری نیست در جهان که نشد / نام سایه اندر آن کشور

صفت و نعت او بروم و بچین / همچنان ظاهر است که اندر

از خبر بر عیان قیاس کنند / که عیان را بود دلیل خبر

باز گردون آن خجسته نفس / از فلک نیک بنده فاضل تر

از او بساعت است و فلک / نکند جز بروز کار اثر

طبع را خوی نیک او شرف است / عقل را فکر نیک او زیور

هر که او را ندید و نشنید / رنج خورده بود ز سمع و بصر

خو سته از قیاس چون شک است / جود او آتش و کفش مجمر

آفرین کفش که شجر است / که گلش نعمت است و جاه ثمر

نرسد هیچ بی مروت را / دست بر شاخ آن خجسته شجر

بنا که گردش کی لفظ است — همه بنگ اختری در او مضمر
صفت خلق او کی معنی است — که سخن را بدو بود مفخر
تا نباشد زمانه بی شب و روز — تا نروید بی آب نیلوفر
باد پاینده سیرت و رای رضای — انجمن شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد بادش دل — تا زمین است سبز بادش سر
حالش آراسته بدانش و دین — دلش آراسته بعدل و نظر

اگر به تیر مه از جا گسستن باید تیر — چرا برهنه شود که بستان چه آید تیر
وگر زره بزد باد برهوای لطیف — چنین که بر در زره باد رز صغیر و کبیر
وگر فرو شود آهن بطبع این است — چرا برآید جوشن همی بروی غدیر
رز از فراق صبا خون گری و زرد چیست — رخان رز رودش گریست چون بید عصیر
چه خون شده است سرشک خزان ناشده خون — که زرد بصورت ایشان شده است ناشده پیر
رز از زهیری پژمرده و تر گشت او ایست — جوان و تازه و رویش بسیشت ادریس پیر
ببین دولت عالی امین ملت حق — که زیر طاعت و عصیان او خلیل و عبیر
خدای عز و جل آنچه تو بیند یسی — بیافرید و مرا در انیا فرید نظیر
بلوح بر چه قلم رفت از ابتدا هرچه — همی نوشت و همی گفت مدح او تصویر
همیشه هست چهارم سپهر خالی چو — از آنکه او را چون بود صبا سریر

ببندد همه

ببندد همه عکس رخ هر غبارش — مرا زغوان زانوان شناختش ز زریر
بصیرا گر بعداوت بسوی او نگرد — برون جهد ز قفا دیده از دو چشم بصیر
هوای او ز لطیفی بصر برون آرد — چه بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر
بدانکه در دعوی عفو و خطا بود در او — زبیگناه غنی به گناه کار فقیر
خدای جنت و قوی گفت باش آهن باش — ز بهر آنکه دو بود و آهن آتش زیر
یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر — دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند یا گهر سرشته کند — محرری که کند مدح شاه را تحریر
بلفظ دریا گوید که گفتش بود معنی — بخوات دولت معنی ز رخش بود و تعبیر
نه مر جلالت را جز جمال او اصلی — نه مر کفایت را جز رسوم او تفسیر
ز سیم و زر ری با سیر را کنند همی — ز نطق زر کند از مدح او بهار اسیر
جهان به اندر تدبیرها که پنداری — همی را بر تدبیر او رود تقدیر
ز بوسه دادن پایش ز مدح در عنوان — فرو دو د لب را زد به سوی دست دبیر
بر آنکه همتش اندر ستارگان فلک
همیشه بود تاثیر آسمان زمین — فضل اوست کنون انده آسمان تاثیر
ز علم او اثری ناقص است کو بند — ز خشم او عرضی ز آلت جرح اثیر
بوجه شاه قصد عدو گر دور چه دور — اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر
بر آنکه تیر کشیده است شاه چله کند — زبان و حلقه لسوفا زره بدرد تیر

فیا من شاه چه ابر و محامدش چه تگرگ / ضمیر با چه صدف شاعری چه بحر فتد
بجود مرکف او را حسد همی کند ابر / چنان که سیه رخ چند گشت روی ابر مطیر
کهی زگرد سپاهش زمانه تیره کند / کهی بجوشن اندر دمد بجای حریر
چنان زبند بشد دی مخالفان ملک / که آسمان نبود در مراد شان تقصیر
بجاه علم و با اقبال فضل و عز هنر / بامن دین و زینت عقل و زینت توقیر
مخالفان را از بیم او همی دارد / چنانکه دم نتوانند زد بکر بر خیر
برنج آز و بذل بنا زشدت فقر / بجهد مور و ملک در وقع رازی رز
ز بسکه چند بنگاهش شاه روزگار / بکوه زر بن کشته است دیده بحجر
ز حرص حشمش اندر زمین برای / امی برد بر شعرا ارکنند شعیر
جگرشکاف دندانهای خم شمشیرش / بطبع شیر بکر شیرش آب داد بشیر
همیشه مرکب او عالی است بر حرکات / همی خورد حرکات سپهر از او تشویر
بکوه ماند و بر سر ستارکان دارد / بود عجب که کنه کوه چون ستاره مسیر
مرشکسته ان مر لعل را بسنگ سیاه / قرابش ند چونانکه سنگ را بحجیر
خدایگانا عزم تو فال فتح دهد / زمهرگان زهابون بفتح مژده پذیر
جهان هر آنچه گرفتی به بندگان دادی / زمهر اگه نماند آنکه ماند بگیر
همیشه تا که مدار سپهر و گردش او / کهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او / اگر چه همت تو بیش از این جهان حقیر

منقش

منقش عالمی فردوس کردار / نه فرخار و هم زنقش فرخار
هوایش از طلعت ماهان پر از نور / زمینش از بوسه شاهان پر آثار
بتان اندر وی از حسن بت آیین / بکرد عارض رخشنده رخسار
میان ماه که زانجا قند و دارند / گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بچهره غمزه نقاشند و جادو / ز رنگ و بوی بزازند و عطار
شب سی گشته کان سحر ر ورمعدن / گل نورسته شان را غالیه بار
گهی اندر کشد لاله بسنبل / گهی سنبل کشد بر لاله ابار
از ایشان هر یکا همچون درختی / که بهمیش اصل شد از غنوان بار
چه چرخ روز باشد وقت رامش / چه برج روز باشد وقت پیکار
گرو رامکر شمشر زرین / در روها قوت را نه پدیدار
بخونده عشق ما ند / چکیده بر رخ از زرین زنجار
دو ابرش وسپه دنار راستر از رش / میان نار و گوهر دانه نار
صف سلاحش اندر ساز زرین / چو کوهی بر گرفته زعفران بار
برق آراسته بنفند و دارند / بگرد موج دریا شعله نار
ز زخمهای ایشان کوه و دشت است / ز زخم لنگ ایشان دشت شد غار
هیجا مع زنگ و تیغ دم آن / بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جای است این مگر میدان سلطان / خداوند زمانه شاه سیار

یمین دولت و دین را که هست | امین ملت و در ملک هست اندر
زمانه را به نیکی و رحمت | زمان را به سایه اقبال داد آر
ز عشق جود مایل سوی سائل | ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
شجاعت را دل پاکش مثال است | سخاوت را کف رادش نمودار
جهان پر مهر دینار است از ایرا | که نام اوست نقش مهر دینار
نماند اندر جهان گویا زبانی | بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گویند که خشم شاه و آتش | دو لفظ اند از یکی معنی بتکرار
اگر گویند که کف شاه و دریا | دوره باشد بیک منزل ز اسنجار
بود مرحله مردان او را | بیکیان کشته و نکشته گلزار
کسی کو تیغ او بیند برابر | بچشم اندر بگردد دیده اش افگار
همی در باغهای دشمنانش | بجای برگ روید مرگ از اشجار
همی در شهرهای دشمنانش | بجای آب ها رآید ز انهار
اگر چه گنج را مقدار رنج است | برنج او ندارد گنج مقدار
وگر چه علم را معیار عقل است | بعلم او ندارد عقل معیار
بیاراید عروسان دو سینه | چو مکنت بید خدنگ او بار
لب لشکرگشا گاه دبیرش | ز عجب آن گرفته کار دشوار
سلاحش تیر و کیش مشکرانه | سپاهش بی حد و فیلانش بسیار

دعلم

ز عکس تیغ او افلاک پر نور | ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم هند کانش برقضا جور | ز رستم مرکبانش بر زمین بار
لبان کارزار آراسته تن | لبان روز کار آموخته کار
از ایشان هر یکی شیری ببر | بر شمشیر شان ابر بلا بار
چه روی شاه دیدند هیبت او | از هیبت شد گرفته دامن غار
میان کاسش اندر باد آذر | میان چشمش اندر ابر آذار
بجای روی سوی رزم نشتش | بجای عقلش آز ز شعر سمار
چه تشنه آب را از بیم و از رنج | هلاک خویش را گشته خریدار
ای پادشاه همه شاهان گیتی | فرود از قدر تو قانون افکار
جهان دانی ز سر خلق گویی | بر اندیشه همه واقف بر اسرار
بیک ذره همه گیتی نسنجد | بر مدح تو در میزان اشعار
اگر نه گفتی بودی بد تحیت | نبودی فضل مردم را اظهار
نوای شاه از جنبش [illegible] | بود یا قوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برجی بتابد | بجنبد بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر نم بندد و دریا | نمارا مایه بخشد ابر از امطار
همیشه عید بادت روز نوروز | همی تا تازه باشد عید مختار

همان ماند که یزدان کرد دیگر / جهان نو بنا کرده است دیگر
چو کشمر بوم او پر سرو با حسن / چو کشمیر اصل او پر نقش و با فر
نه بر زین نقش می باشد بکشمیر / نه بر زین سرو می باشد بکشمر
همه اندر بهار صنع ایزد / هلال آذری و نقش آزر
شکسته خورده بر بیش دو سنبل / نشانده بر کنار خور عنبر
معلق غالیه بر سیم سر نقره / مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن / ز تیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه زیر روز اندر بود شب / ندیدم روز از زیر و شب از بر
چو بینی قد ایشان را تو گوئی / همی شمشاد روید بر معصفر
فرو ران حلقه زرین کرده شان / ز چینی صدره دیبای احمر
جهان تا بر که پنداری کز آتش / زبانه برزند سجاده مجمر
گرفته گردها زرین و سیمین / مخالف رنگ چون کیسان بپیکر
نگار چون تن دلداده عاشق / نگار چون لب معشوق دلبر
نصف زلکه صایه زر بند / نصف زرکه شیران غیر
صنف نو کرده بلبل خوانده‌ام / ندانم یا صنف بورسته عرعر
ز بس مشک نکو را دیده مانند / کس از بتخانه دیگوئی بر بر
بنگها اندرون ماهست چندان / ستاره نیست بر چرخ مدور

جو دو نه کاخ و نه منظر و لیکن / ز فیلان ساختش کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش دیبا / چو تاج قیصر اندر زر و زیور
چو از بر گهر شد موج دریا / که زیر موج دریا بود گوهر
حباب هر یکی دریا که گردد / همی گردد همیچون شد بر و بر
چو موجی کاتش تیز است موجنبش / چو گردونی که زر بر خرش اختر
چو چیزست این جهان نو که کرده است / ز پروری وار دولت مصور
نگهبان سلطان معظم / خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید رحمت / امین ملت و جمشید مفخر
مقر آمد حوا بزدی که با او / نشد کس را حوا مردی مقرر
ز نهران خرد را دیده منشور ان / که اندر لفظها اوست مضمر
محمد را بدین گیتی دو چیز است / بدان گیتی دو با این دو برابر
بدین گیتی کنف محمود و حاسش / بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیک است کار است امروز / بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی / بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر نیزه او / ردای خویش بربستی پیمبر
اگر خوی گیرد آن دست نمارگر / مر شاک دو ید از دریای اخضر
شده است از مدح او چون نافه آهو / دهان شاعران پر مشک اذفر

ازان شادی که چند طلعت او — بمشرق روز تا بشد نور گستر
وزان غم کش نه چندی زرد گردد — زهنگام فرو رفتن بخاور
بروی رقها دیگر رود که گاه — بروید گل ببزم مجلس اندر
بصورت زو آرزوی دست آگاه — همی که گل شود که زورق زر
چه زنگ نام او بر زر نویسد — ببوسد زر رشادی است زرگر
سپیدش او چون بار باشد — بساط از بوسه شاهان کشور
لب معشوق و شاهنشه نکوئی — بساط شهریار بنده پرور
مبارز چون به پیچد حمله او — بدو نشاعت دهد مغفر بمعجر
زبهر آن دهد کاندر زهر همت — مرا او را به بود معجر ز مغفر
که پروردن فرزند دشمنش — بسینه باز گردد شیر مادر
ایا شاهی که تا نام تو باشد — زمانه ناقص و دولت تبر
خراب کردی زمین دشمنان را — که از درختان جز بیم تو بر
زتاشیس اربت آوردی باستر — ز روم آهن کهن صلیب آور باستر
زمین بغداد احمدی سپردی — زمین روم را بخشند لشکر
از ان قلعه غزنین یادگاری — بماه سرو قد زلف عنبر
مدان در کش ز گیسو چتر جانش — بیاویز از دگر سو تاج قیصر
از ان آمد جهان بر کام ما — که فضلت بود نزدیکش مقصر

توانستی بجای خویش بودن — نه عاجز بود دارش معنی نه مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو — همی کوشند شنید مجاور
همی داند که چون ملکسار تو با بر — بود با قوتر و جاهش قوی تر
بنور شمع کی خورسند باشد — کسی کاکه شد از خورشید ازهر
بیارآید بنام و کنیت تو — خطیب بصره و بغداد منبر
الی تا بر قضای نیک و بر بد — نگردد حکم یزدان متغیر
جهاندار و جهانبان زو جهانجوی — جهان گیر و جهانبخش و جهان خور

چنان نماید ثمر خسروان آثار — چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان — که راستگوی تر از تیغ او نبود بسیار
چه مرد رهبر خویش ایمنی دارد — رود به بدیه دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر گر — نه فال گوی بکار آیدش نه فال گذار
رود جیا که خداوند شرق و غرب عجم — زمانه کشته بیم او و را دلیل و ایزد یار
بوقت آنکه از آتش بدر بارد بیم — هوا چو آتش و گرد اندر و بجای شرار
زتف بروز بجوش آید آب در جیحون — بشب نه پشه در او بد توان گرفت قرار
هر دولت ملک شرق و سعادت او — نه پشه بود نه گرما نه زین و دو پیچ آثار
فرو گذشت بآموی شهریار جهان — بفال اختر نیک و نصرت دادار

فروغ دولت او همچو روز وقت زوال | مصاف لشکر او همچو کوه وقت نهار
زمین همه شده از بندگان او کشمیر | هوا همه شده از عکس جام باده فرخار
زمین ز سم سمندش در زمان قرار ربود | ز توده توده سر کوه زمین قرار
ندیده چهره‌ها من رنگ شمشیر تیزش | دران دیار بنماند از مخالفان دیار
نهنگ مردوار تیرش بخورد در جیحون | هر آنکسی که بجست از نهنگ اوبار
ز آب بر همه غرقه شدند چون فرعون | چو برگذشت از آن آب شاه پیروزوار
کسی که زنده بماندست از آن سپاه بجنگ | اگرچه تنش درست است هست چون بیمار
بعرش اندر تیغ است اگر بود خفته | بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر بخندد بندد قبای او از باد | گمان برد که همی خورد زخم مسمار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر | وگر کند بود داده بودش استغفار
وگر سؤال کند گوید امیر از مرزان | وگر جواب دهد گوید املاک زنهار
ور از اسیران گویم اگرچه چندانست | که تنگ بود ز انبوهشان بلاد و دیار
گروه شان اگر از طول و عرض جهان | بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
وگر ز خواسته گویم اگر ز گنج | سخن نماند و عاجز شود در او گفتار
بدر بهاگهر است و بتخت‌ها دیبا | بگنجها درم است و بتنگها دینار
قیاس گیرند اندر قیاس سیم سپید | شمار گیرند اندر شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین بود چه باغ ارم | زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار

ز توده نافه مشک و شمامه کافور | شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
عمود زرین با گوهر کمر شمشیر | سلاح نغز و پری چهرگان گل رخسار
بکشت دشمن و برداشت گنج و مال از او | ز بهر نصرت دین محمد مختار
از آنکه بیت دگر گنج شهر و منزل او | مقام قرمطیان بود و معدن کفار
همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است | چنانکه صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان عز و نصرت و فتح | نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار عز و جهان | بر او برآمده و گفته عنصری اشعار

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر | که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع خورد که ز معشوق برخورد عاشق | بدین جهان نبود کار از این محال‌تر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل بدهد | چه داده دل نتوان خواست نیز از دلبر
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم | وصال باشد با او مرا بحیله مگر
شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم | بصورت رسن و صل آن رسن چنبر
نگر بسی که ز است در رسش که رسن | اگرچه دید ببکند زد سوی چنبر
دم تو بر تو شمرد است تا توانی کرد | دم شمرده به تیمار ... شمر
چه خیزد از غزل و نعت دلبران کسش | چرا نگوئی نعت و ثنای فخر بشر
ستایش سیر خوب امیر ابو یعقوب | که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر

نظام فضل و هنر یوسف ابن نصر بن / بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر

ز منظرش بهمه وقت فر یزدانی / همی درفشد با آفرین بر آن منظر

ز بس نکوئی و شایستگی که مخبر اوست / که در نیابد مدح و ثنا از آن مخبر

مثل زنند که جوینده خطر بحزم / از آن آرزوی خطر در شود بچشم خطر

بجهد خدمت او کس که هست صدر مراد / بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ثنای نیکو بر نام او ببند خوش / ازان فراوان خوشتر که مشک بر مجمر

شده است رای مدیح و لطیف لفظش را / روشنی و مزه دشمن آفتاب و شکر

ایا سفینه و ای قطب گنج هر سه بهم / سفینه ادب و قطب حلم و گنج هنر

ایا وفای تو بندی که نیستش شکستی / ایا سخای تو بندی که نیستش معبر

دو کار سخت شگفت اوفتاده بود مرا / گر آن دو کار نیم جز بنزد تو خسته جگر

نبود عبرت بسیار تا بدانستم / کنون که دانستم زو بماندم معبر

بمن خیانت بود اندرین صورت حال / که میر سیر شد از بنده سخن گستر

گرانی آمدش از من بدانکه چنین / بکفایت رسم من و کوی من نکرد نظر

هزار نفرین کردم ز درد بر ایام / هزار استی کردم ز گردش اختر

ز بسکه وحشتم آمد دگر نگفتم شعر / برسم خویش و بخدمت نیامدم ایدر

دبیر میر ابو سهل گفته بود مرا / بره که شاه سوی بلخ شد همی بسفر

که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی / بجشنها و نیائی بوقت خویش بدر

ز درد

ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من / همی نخواهد تو نیز ازین سخن مگذر

اگر بخواستی او رسم من نکردی کم / مرا بگفت غلط کرده‌ای بدین اندر

که میر بسیار آزار دارد از تو بدل / که تو نکردی از کار ناپسند حذر

گناه تو کنی هم تو نیز گیری خشم / پس این قضای شنودست بشنو این بنگر

بگفتم این چه حدیث است گوی من زین باب / دگر نگویم بر پرس از کسی دیگر

چه یار پیش تو عبدالملک مر اسال / بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر

چه آتش آتش بر زد دلم را بدماغ / ز دیدگانم گفتی برون دمید شرر

اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من / بدانگه کافرم اندر خدا و پیغمبر

کسی که بر تو مزور کند حدیث الکسان / دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر

نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد / بفضل ایش تو اندر میان ما داور

مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر / که معنی از دل و از طبع من رود بحر

زبان من مثل ابر و شعر من قطرات / چه باز رفت نگردد بسوی ابر مطر

سخن‌شناس دل ما و شعر ما گل او / گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر

مرا نباشد دشوار شاعری کردن / که در محاسن تو عرض کردم لشکر

سخن نتوانم گفت اندر او که در دل او / نیافرید خدای جهان ز فضل اثر

بنام تو نتوانم سخن طراز بدل / که فضل تست جهان را زنابات سیر

فضایل تو چه ابر است من صدف که از او / همی ستانم قطره همی کنم گوهر

ترا هیچ توان گفت گر یکی گشتست — مرا آفرین را ببسته است صد هزار صور

تو برتری بمعانی ز هر چه ما گوییم — که هست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر

هر آنکه بود پیش تو همی گوشه — که خوب گوید و زشتی کمتر دارد در

کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت — چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر

بمجلس تو رسید آشتی سخن گوید — بفضل خویش مگر تو بقبول آری منکر

همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند — چو روز روشن باشی بلند همچون خور

خجسته باد ترا عید و روزه پذرفته — ولی بناز و لب دی عدو بخت در شر

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر — برسم تهنیت عید از آفرین امیر

خدایگانا گر قوت خرد دل او — بدست طبع نبودست همچو نه اسیر

یمین دولت خواندش این چگونه بود — که دست دولت هر دو بدست اوست میسر

امین ملت خواندش آنکه حافظ او — همیشه حافظ این هر چه خواهی گیر

موفق است بکاری که آسمان گردان — جهان براند تقدیر کو کند تدبیر

چه بنده ایست بتوفیق را اندیشه — موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ و خورد خدای آفرید و دول (خدای) — بزرگ همت شاهست هر چه هست صغیر

ز خیر همت او را هزار از نیست — بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

که هر سال بکفایت دین و ملک اندر — همی نماید فعل و همی کند تاثیر

ثنائی

نیایش جستم و گفتم تصرفی بکنم — درو بلفظ و معانیش را کنم تفسیر

بغور نا شده کم گشت در خوشی او — کلام و هر چه بر او اندر از قلیل و کثیر

کنی سؤال که توفیر حضرت خدا است او — بحق رسیدن باشد هر آینه توفیر

زبس بجد همتش از آزرد توفیر است — که هر که ماند ز توفیر ماند در تقصیر

چو دید دشمن بگذاردش که پیش آید — ز نوک نیزه و تیغ و ز نوک تیغ به تیر

جهان رود بعدو تیرهای او گویی — بجای پیکان دارند دیدهای بصیر

خدایگانا نه خشم است و رسم او بصر است — چگونه فایده یابد کسی ز چشم ضریر

هر آنچه کرد کند دشمنش غنیمت راست — هزار دیده چرا رنج چند اندر حریر

بو برناید کس را بزرگ همت او — که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر

مگر صلابتش از معجزات داود است — که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر

جهان رود بهمه کار ز عزم او گویی — ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر

حریر پوشد از نازند کشت چه حال — حروف شعر چه بین مدح او کنم تحریر

همی نویسم و ز حرص آفرینش قلم — همی سراید گویی همان سخن صریر

ضعیف نا شده در حد همتش قوی گشت — هلال نا شده مه گشته است بدر منیر

بنور وجود کجا رای دولت او باشد — چه خیزد از فلک آفتاب و بدر مطیر

همیشه از نفرا و نفیر دارد کفر — کس از نشاط و فرو بانگ نیو قند به نفیر

بسوی جنت ایوان از آتش جهانی چند — که پایمال زنج دارند مکانش سریر

خدای خامه مهرش اندر آب نهاد / گر آب زنده بود خلق زان نگذرد زیر
اگرچه قوت شیر است مر کلاغش را / ز بیم او نرود جز بعادت نخچیر
ز حق او که بگسترد در همه عالم / بقصد کس نرود نام باطل و تزویر
هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد / بیک نفس نارد در وفا تاخیر
نصیب‌ها ز نوازش و دستکاری خیر / چه خواب نیکو بود و نصیب او تعبیر
بزرگواران چون نفع قدرتش دیدند / طلب بکرد کسی نیز در جهان اکسیر
ز خیر کوه صبوری و نیک تدبیری / نه یار جوید هرگز نه زار و دار وزیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد / چنین که هست از او دین و ملک را تشییر
مراد حاصل و دولت فزون کار کرام / فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

ار نه مشک است ار چه معنی شد بر لفش یار / مشک رنگ و مشکبوی و مشکبیز و مشکبار
ور دل‌ها را به لب او خود چرا بر بندد / ور قرار ما ببرد او خود چرا بی‌قرار
ار نگشت ابروش خم باشد کوژ گشت / ور نه می خورده است چشمش چند باشد در خمار
آفتابست آن بناگوش و خطش سنبل بار / ماه تابانست رخ و زلفش سر و خوار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید / هیچکس دیده است سروی کو فا آورد بار
در شوی نزدیک زلفش با نگاه چند او / آستین پر مشک‌ها را آیی و پر عنبر کنار
سرخی از خون بمسلد هر کرخان کز نار نور / مردمان گویند لیکن من ندارم استوار

زانکه

زانکه من دارم دل پرخون و روی او نزار / زانکه روشن جای بوده است و دل من جای یار
او و من هر دو همی نازیم نازش من بهست / او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد / آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار
یا به بندد یا کف بدپاستاند باد و ده / تا جهان باشد همی برشاه این باشد کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته / آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار
نصرت و فتح است بازی کردن شاه جهان / نصرتش عزم است و حاصل فتح و بازی کارزار
تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران بنام / تیر او کرکس نخواهد جز بچشم [illegible]
نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک / تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار
جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب / جز دهان چیزی نخیزد پیش او هنگام بار
آن دهان خندان بود کو شاه را بوسد زمین / وان زبان گویا بود کز شاه خواهد زینهار
از هوای باغ او بهشت آرد نسیم / وز زمین مجلس او مشکبو خیزد بخار
زیر پای نیکخواه اسپش روید از لاله و گل / زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
هم مر او مجبور باشد هم مر او مختار برد / جز نبود سپاه آنها به حکم جبر ازان [illegible]
ور چه حکم پادشاهی مر کرا باشد به اختیار / پادشاهی را بجود است فخر و افتخار
ور چه از طبعش هر دو به بود شادی و غم / ور چه از جودش هر دو به بود [illegible]
در کسی با او زیادت جوید و فخر آورد / آن زیادت سبب نقصان بود آن فخر عار
جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان / جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

گرم اصد سال باشد عمر گویم شکر او
هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار

جامه پوشیده بخت من بهای جود او
جامهٔ کو را سعادت بود پود و فخر تار

شکر او در جان نبرم صورت گر صد تیغ
هیچ ایزد بر دخواهم صورتش روز شمار

گر بگویم پیش او چرکرد کارش هر کس
شکر او پیش که گویم جز که پیش کردگار

تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک
که تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار

شاه را سرسبز باد و جان بجای تن قوی
تیغ تیز و امر نافذ نادمش بود دل چو خار

تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس
دشمنان ملکش از گرد سپاهش خاکسار

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر
بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

دروغ زیر خبرهاان و راست زیر عیان
اگر دروغ چه نیکوست راست نیکوتر

اگر بطاعت گویم خجسته طلعت او
همی ز طلعت خورشید پیش دارد فر

ازانکه طاعت او هر بسر بهر نفع است
بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر

اگر بنعمت گویم فزون نعمت اوست
شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

وگر سخاوت گویم بر سخاوت او
بود سخاوت ابر و مطر بهار دهر

که داد پاسخ سائل جز او ببدره سیم
که داد پاسخ سائل جز او ببدره زر

وگر شجاعت گویم بکودکی در غور
ز ننگ آب بهار زر ر بود پیش در

هر چه زاد آید فرزندانی
بچشم عقل ببیند اندران بر سر

بزد کارد خویش بخنجر ری شاه
نهفت ملک بزد پیش او به بت کمر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند
چنین بود عرضی کش چنین بود جوهر

بجنگ غزنه‌گان لشکری چه ابر سیاه
همه سراسر آتش سنان و برق سپر

ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز
صف ایشان چون کوه دشت پهناور

دویست پیل در آن حلقه بر یکی که همی
بزیر پای بیاورد گرد گرد حجر

چه پیل بر چه مرد جلد سوار
چه حلقه گردش صف سوار شیر شکر

بحمله ملک مشرق آن سوار قوی
چه ذره گشت پراکنده و ضعیف و چه زار

بجنگ مرد که از او رکند تا در ری
دهی نبود نه شهری که از او نبود حشر

بدان صفت که بوهم اندرش نیاید جفت
بدان حد که بریح اندرش نیاید بر

ز گرد موکب ایشان چشم روز روشن کور
ز بانگ کوس بیک گوش چرخ کر

چه آبگیر شده روی ابر یک هوا
سنان ایشان در آبگیر همچو فر

گروه انبه ایشان چه لشکر یاجوج
سلیح لشکر ایشان چه سد اسکندر

زمانه و فلکش را همی کرس نشیر
کمینه مردی ایشان ز کبر و عجب و بطر

گشاده گردن و گسترده تاب و آهخته تیغ
دوان چنانکه سوی جیش شیر شرزه نر

بکند حمله شاه زمانه نیل از بیخ
چنانکه مرسیه قوم عاد را صرصر

ز عکس خون مخالف که شاه زنجیر آهن زر
بدان دیار هوا ابر گشت و خاک اخگر

شنیده که چه کرد او برزم بر جیپال
بگاه آنکه ز هر گونه گرد لشکر

زمین ز لشکر او موج سبز دریا بود / ز گرد اسبان گیتی سیاه رو اغبر
همه سیه دل و آتش حسام روئین تن / مهیب پیکر دیو و بلا بعقل و اهرمن پیکر
همه ز بین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ / سپهر لمس و باد گیر و ابر سپر
رفیق عزم و سکون بکاره رو سهم حزم / درست رای نگار آمده بکرد بعبر
چو آن معسکر میمون رفت مرکب شاه / شد از زلزله اندر مصاف آن لشکر
اگرچه بود حشر بیکرانه ایشانرا / نمود خسرو شرق آن حشر محشر
هنوز لشکر ما را ز خون مردانشان / سم ستوران لعل است و دیدها احمر
از آن غنیمت کاورد شهر تا زجم / کسی درست نداند چرا برد داور
برنج لحسر بنهادها همه دیدند / سرای گشته بد و همه لعب برد
ز رنگ و بوی همی گشت خیره دیده معبر / زبس طویله یاقوت و بیضه احمر
نه تیر چندان طرفه بخود از بغداد / نه تیر چندان و پیاپچ دار شتر
زبس اسیر که در خام کرشاه زمین / بدان زمین همان زنده مانده بقر
زعفران که اسیر ندارد آن دیار بخور / بسان در تنگت جای بکه بدکر
نبوده بود بر آن شهر هیچکس را دست / ز وقت شام ز پیمان دگاه رستم زر
مدینة الغزو بود نام او تا بود / از آنکه خیره نشد هیچکس بر او بهکر
بدرشان شوان کام زد ز سهم ضرر / بشهر او شوان جست جوش رستم اعز
گر اندرون ره جونی تو سرباید و تیغ / ور اندر جو کاری بیار در آرد بر

۱۵

رکاب عالی چون سهم او کشید بجنگ / چنانش کرد که او را محلی نماند بس اثر
شد از کفایت عیشش بحر از مایه در رنگ / خلف گرفته و املاک جمله زیر و زبر
دیار سیاطاکوی عجب فرومانی / که شاه ایران آنجا چگونه بیفر
زهی که خاک درستش جو بودهای خنک / میان عالم و منزل که اندر کشور
اگر شکرک نبود ز زر دشن چکال / ورش عقاب کند از دو چنگل شهپر
سپاهش تو گفتی که کج ماند شدی / گره گره شد و خوارها برادنشتر
برون گذشت برادشاه شهر یا چو ماه / بروز دین دبار از مذهب آذر
کرف بلک بجز او کنج خانه او / زخون لشکر او کرد دست چلک بر
خیالش کرد خداوند خسرو این عجم / که نام او بجهان نوم کشت طول قهر
شنیده خبر شاه هندوان چپال / که بر سپهر بلندش همی بود افسر
فزون لشکر او بر سما ستاره نبود / جز نبود بروی زمین برا و نه مدر
بدین صفت سپهی چون لب سیاه رود / بدست ایشان شمشیرها چو صبح دحر
بود دو تیره برادو آتشی زبانه زنان / تو گفتی که پراکنده شد بدست سقر
زبیم ایشان از شعرها رمیده خرد / ز هول ایشان در چشمها کشیده بصر
خدایگان خراسان بدست بر شابور / بجمله بپراکند جمع آن لشکر
پیاده ناشده آنجا به یک زبان از زور / نمانده بود سواری نشسته در چاکر
فرو خشند پسر شاه هندو را / به پیش باره شه خیمه شامه زنی پر در

حکایت سفر مولتان بهند آمدن — وگر زانکه بشنو که گویمت یکسر
اگر زد جله فریدون که نشت بکشتی — نشاهنامه مر این را حکایت بسیر
سمر درست بود نا درست نیز بود — تو نا درست مدانه سخن نکن باور
بچشم خویش بسی دیده ام که شاه پس — به نیکروز و بیکو جهش یک اختر
بچندراه بسیجول برفت ملت — بردن کنشت کنیتش بود نه لشکر
ازان سپس که دران وهم راند بابان — وزان سپس که دراو باد رانند بعبر
بمولتان شد و درره دو بیت قلعه گشاد — که هر یکی را صد سبزه بود چون خیبر
ز بوم تکیه ها که شاه برو تخت همه ور — بزد باد جهان تو دهای گستر
ببند و ناحیت بسته شهرها رایکرد — کجا بمردم خیبر نکرده بد حیدر
نه قلعه بود که نکشاد و نه سپه که نزد — نه قرسطی که نکشت و نه هندوی کافر
چه بازگشت سپک تاختن بمهنیه شد — از آنکه بود خراسان زرنجها مضطر
ز مهنیه بسوی سفری براند ملک — فکند مهر هم را بسر نگون از ان لشکر
نهاد خسرو پرور زور ملک فرور — ز تیغهاشان ز حلق حلقه و خنجر
سپه ز ماه ساهان ز مرد بیرون بود — بدان رهی که رود دیو اندران بحذر
نبوده هرگز جز دیو اندران گذر — نبوده هرگز جز دیو اندران رهبر
نه یکسوار است او بلکه صد هزار آزاد — بدین گواهی مدهست انکه دیده حرب کفر
زچین و ماچین کرویان تا کجون — ز ترک و تازی و ترکمان خزر و خذر

دو خان و لشکرشان این ده و دو از... — بیامدند همه زر محری چون عنبر
سر شنه تنشان از حرب زمین طعنه شده — بجمله بردن رخ گرده چشمها اسپهر
سواران این زپشت است چنانچه — کجا بردیم زتیغ گوهر سنجر
بگیتی اندر کمتر نماند مردی نیک — که بجستن این حرب حاضر است امیر
بیامدند فروجسته تیر کرده میان — برامیشان و فروجسته تیر کرد جگر
دریده جوشن و خسته تن و بریده امید — شکسته تیغ و سمسه و دل افکنده سپر
بکرد شاه جهان این همه برای خدای — چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
به بت رهگذر کفر و بیخ زرگ بکند — بجای بتکده بنهاد مزگت و منبر
بحب تا این همه کارستان که ورا بکرد — بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
اگرچه مخبر او در زمانه هست بزرگ — ز مخبرش بهنرها بزرگتر منظر
هر آن کسی که همی خویشتن چنو شمرد — بگو بیا و تو از خویشتن چنین شمر
چرا نیهر کنی آزمایش و فضل برد — بود که مانه باشد تو نیز رنج ببر
اگر بجنس سپتوری کمی بود خر آب — بآب تازی هرگز چگونه ماند خر
میان زاغ سیاه و میان باز سپید — شنیدام ز حکیمی حکایتی دلبر
بباز گفت سیه زاغ هر دو یارایم — که هر دو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر — میان طبع من و تو میانه هست بکر
خورند آنکه بماند ز من ملوک زمین — تو از پلیدی مردار بر کنی ز آغر

مرا انشت بدست ملوک جهان رست … ترا انشت بود بر آن ستودن بر
ز رحمت است مرا زنگ و زنگ تو زر ناب … که من بفال المعز و فهم و نوادر هنر
ملوک میل بسوی کسی کنند سوی تو نیز … که میل خیر بخیر است میل شر بشر
هر آنچه آن که تواند چه شاه بود بفضل … کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانا آزاد که و دولت و دین … بزرگوار بدو گشت چون بلند اختر
همیشه تا بهم وقت خلق عالم را … شادی و غم را برابر بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد در عز و گر او … دلش بر آتش و دستش بباده و ساغر

مراد عالم و شاه زمین و فخر بشر … قوام ملک و نظام هدی و گنج هنر
یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف … امین ملت و ملت بدو گرفته خطر
چهار چیز بود در چهار روی نصیب … خدایگان جهان را چه کرد ای سفر
چه عزم کرد صواب و چه رای زد توفیق … چه باز کرد و فتح و چه عزم کرد ظفر
مراد از همه خلق حاصل است بدو … نه حکم طالع باید نه سایه اختر
بلند همت او را همه فلک تبعیت … بزرگ دولت او را همه جهان لشکر
بزیر سایه جاهش بود کفایت و فخر … بزیر رایت قدرش بود قضا و قدر
بهاری ابر چه دستش بدید کاسخا … همه سخاوت خویشش بود هزل و هدر
بجوشش بر خندد و حسد بگریست … دلیل خنده آتش برق است و آن دیده مطر

بلشکر عدو اندر چه رای حرب کند … بسر چه برد از بیم شاه بر خنجر
اگرچه مرگ زر بنه کان ندارد جوش … بزرمگاه بود تیر شاه مرگ بکر
بلند مجلس او آسمان ولی گشت … خجسته دولت او اندر آسمان اختر
هنر بسی است و لیکن شمایلش اغلب … عدو بسی است و لیکن فضایلش اکثر
اگر کسی بنویسد فضایلش جزوی … بساط هفت زمینش نه بس بود دفتر
ببحر گفتند از جود او تر است اصلت … بکوه گفتند از حلم او تر است اثر
ز بهر جودش بنود بحر مروارید … ز فخر حلمش بنود کوه کان گهر
جهان بفایده گیرد همی ز شاه مثال … فلک بمرتبه خواهد همی ز شاه نظر
نه هر که شاعر باشد بمدح او برسد … نه بر نهاد زمانه بهر سری افسر
نه هر چه نظم شود مدح شاه را شاید … نه هر که گونه سیه دارد او بود عنبر
برو براه مرادش که دولت آیدش … بکار تخم مدیحش که نعمت آرد بر
چراغ خانه عالم مخوان که ظلمی را … بیا ز تو ناز عدلیت نفع و ضر اهبر
هوای او همه ناز است هیچ منت نیاز … رضای او همه نفع است هیچ منت ضرر
رسوم او نه رسوم است عالم صورت … بدید جان همه خسروان در او اصور
دهان گشاد میان لب و ابیات فلک … ز بهر خدمت و مدح که سینه کش صفدر
دهانش را از مشتری بجای بازن … میانش را گره چو زهر بجای کمر
رهی که بر وقد زمانه را زینت … زمانه گفت مرا کمتر آن وجود مکدر

ز تیغ او عجب آمد مرا که صورت او | نگارهای حریرست و نیستهای گهر
روان ندارد و اندر شود چه جوشن و ران | جگر ندارد و اندر شود چو خون بجگر
ستاره‌ها ز دهم روی او ستاره صفت | فلک نه و هم بالای او فلک چنبر
کمان و رزی بسر تیر او بهیچ خلل | ز جای خویش نجنبد چو رای کرد نظر
نشانه سازد و سوفار تیر کیش را | دراو نشانند پیکانهای تیر دگر
خبر کنند ز شاهان و ما همی شنویم | که تیغ شاه لبی را نکوی تر جهر
ز دین شاه نماند همی بگیتی کفر | ز خیر شاه نماند همی بگیتی شر
بدان زمین که بدو در رقیت آدم با | نبود جز همه کفر و نبود جز کافر
کشید لشکر اسلام گرد مجلس علم | بساط نور بگسترد شاه حق گستر
میان موج ضلالت جز که بود هدا | میان زمره دیوان جز او که خواند ذکر
سپاس و حمد خداوند را که کرد تهی | جهان لقبوت معروف خسرو دادگر
اگر بکار دی آتش بود زبانه زبان | زمین آنچه بتخانه تا که محشر
مثل زنند که از گل هوا نیاید دشت | شغل آب هوا گرد خاک کالنجر
و رزم وردره رزم اگر حدیث کنی | بگر بماند گوش از شنیدنش بضطر
سپاه گیر بدو در چه لشکر یاجوج | نهاده آن دره محکم چه سد اسکندر
خدایگان بکشت آن بنصرت یزدان | براند دجله‌ها و واج کبرکان کبر
به نیزه برد همی دل ز پشتها برون | ز تیغ مغز همی جوش کرد در مغفر

کلام دلش

بجای دیدنشان درمیان دیده سنان | بجای فکرتشان درمیان دل خنجر
چه مایه گردن گردنکشان شکسته بتیغ | چه مایه مغز بداندیش کوفته به تبر
هوا چه معدن نیلوفر از نمایش تیغ | سنان نیزه بدو در چو برگ نیلوفر
ز بسکه ریخته گردید خون در آن دره | برنگ سده دین روید گیاه و برگ شجر
مبت ردر تا نیس آنچه گفت خدای | فرو ستردی شمشیر هر چه کرد آذر
خدایگانا جشن خدایگان آمد | بخواه باده بفیروز خسروی آذر
و گر نباشد باده بدیل آب حیات | ز کف خویش در افکن ز جام در ساغر
و گر نباشد آتش سیاست تو بس است | سیاست تو ز آتش بود فروزانتر
اگر از او شرری برفتد بکوه بلند | از او نماند جز توده‌های خاکستر
سیاست تو یکی آتش است عالم را | خنا که باشد از آن آتش اثر
سخاوت آب حیات است هر کجا بچکد | بطبع زنده شود در چه ریخته بحجر
همیشه تا بود از جشن ماه دی آذر | همیشه تا بود از جشن مهر شهریور
ملک تو باش و بزرگ تو دار و حکم تو کن | جهان تو دار و فرو تن تو گیر و تو خور
بر استی تو گرای و ببردی تو بسیج | بدشمنان تو شتاب و بدوستان تو نگر

بهار عید نشناسم از روزگار | نه از مدح خسرو به آموزگار
خداوند عالم گز او وقت ما | همه ساله عید است لیل و نهار

ببین این اختر من و راس — که بینش همین است و دانش بسیار
عمی که دولت بود کارگر — امینی که ملت بود استوار
ازین بیشتر بود کوشش ملوک — سوی شاعران معانی گذار
که تا هر چه گویند ما آن کنیم — که ماندن نیکو ز یادگار
کنون شاعران را بکردار او — دل و دیده مانده است ناچار و چار
که گویند آنچه او کند تا مگر — بر آن شعرشان را فزاید شعار
ازو در شگفتی فرو مانده اند — ملوک زمانه نه صغار و کبار
هزاران هزارش بر چهره است — هم لاله خند و بنفشه عذار
گهی گنج او هست خندان گراو — ابر کار و ماهی گران است بار
دگر گنج رخشنده آتش — گهی از در تازی و قندهار
نه شیر است در بیشه تا کی بود — نه باد است تا کی بود در قطار
ندانند و آنچه اندرین فایده است — بر ایشان نکرده است عقل آشکار
اگر شیر گیران نجنبند خوش — ز شیران تهی کی شود مرغزار
چه ضایع کند مرد عمر عزیز — به روشن می تیره رالقین بیار
نجنبد همی کوه سنگین ز جای — بر هر کسی سنگ ارزان است خار
چه در آسیا سنگ جنبان شود — مرا او را فراوان بود خواستار
نبارد مشک از هوا بر زمین — سیاه ابر تا بر نخیزد بخار

بگیرن ابار

بجنبند ابرسار و صدف — ز هر قطره لؤلؤ شاهوار
بقدر آسمان آمد اندر قیاس — بجود آفتاب این شه نامدار
نه رنجه شود آفتاب از مسیر — نه مانده شود آسمان از مدار
ایا دشمن شاه پیروز گر — از او ماندی اندر غم و اضطرار
مرآن رای چندینش دولت — ملامت مکن گر نگیری قرار
بجای بنفشه عنان گیر داو — بجای قدح تیغ زهر آبدار
تو خود آزمودستی او را بسی — به پرخاش و بدبختی او روزگار
از او خورده آنچه روزیت بود — غنیمت باد داده بیشمار
که یزدانش از پنج اصل آفرید — چهار اصل و آن پنجمین کارزار
نه تنها تو ای بلکه بسیار کس — شد از کردگار او خاکسار
بملک اندر چه است افتخار ملوک — بدو ملک را هست ازین افتخار
بپرهیزکاری رود در همه — که بر هر چه باید بس دارد یار
ز کلاه است هرگز نراند مراد — فرو مانده باشد نه پرهیزکار
همی تا بود ملک و فرمان شهر — ملک باد و فرمانده شهریار

اگر چه کار خرد عبرت سراسر — مگر چگونه بلاغت همی خرد بعبر
ز کار خسرو شرق خدایگان بزرگ — ببین دولت و پشت بدی دگر نبر

بمعدنی که همی زهره آب کان ریزد		امیر سید نشان چنان سپاه و حشر

ز باد و مرغ همی بگذرد چه باد و چه مرغ		ز دشت و هیجا روز رزم و معبر

بجمله لشکر او آن کند که باد بطبع		بپای مرکب او آن کند که برق به پر

مصاف لشکرش آنگه که باد باید برد		بابر ماند کاندر هوا بود همه مر

چه برگشاد علم را ز پرنیان باد		چه کوه و قلعه بپیش آیدش چه بحر و چه بر

وگر به تنگی سوراخ سوزن آید آب		لباس رشته برو در شود بوقت گذر

همیشه پا که رجای او رکاب و عنان است		جایگه بستر و بالینش جوشن و مغفر

نه طبع او بشکیبد ز حرب یک ساعت		نه دست او ز عنان و ز نیزه و خنجر

بمغز بس اندر فکرت بود لطیف قتال		بچشمش اندر دیده بود دقیق سپهر

ز حرص خلک بس ز دگرش عابد ساخت		ز دست خویش حسام و ز روی جوشن بر

از آنکه خدمت شاه زمانه کرده بود		رسوم و سیرت او دیده و گرفته هنر

عجب مدار که تا مرد مردی آموزد		از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر

بجنبد گاه دهد بوی عنبر آن جامه		که چند روز بماند نهاده با عنبر

خدایگان جهان آنکه تا جهان بوده است		از او بزرگتر از خسروان نخاست دگر

از آن زود همه ساله بدشت و مهرگان		بدشت پیل نگار و بجشن شیر شکر

ز عمر نشمرد آن روز کاندرو نکند		بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر

دلی که برانش جو دیدنباید آرد آب		سری که بالش جو دیدنباید او افسر

امی درخش

همی درخت نماند ز کینه او سارد		از او عدو را دار روار او خطیب و منبر

چه شاید بدریا آب روان دگر گردد		تباه و هیمزه و تلخ گردد و بی بر

ز بهر آنکه سفر کرد تا فرود آید		بلطف روح فرود آید و بطعم شکر

ز زود وحش و زد ویر خواستن هرگز		نه ملک یابد مردود نه ز ملوک ظفر

همیشه باد خداوندان خسروان پرور		چنین که هست ستوده بمنظر و مخبر

جهان بمنظر او تازه باد و دیر زمان		بساعتی دو هزار آفرین بر آن منظر

گذشته باد ز بهر چه آرزو کند چرخ		رسیده باد بهر چه آرزو کند بصر

بتی که قلعه کافر بود سپرده بپای		بتی که قبله عاشق بود گرفته ببر

ز عشق خویش بکرد لف او بران زر خار		شکسته شد که چنان حلقه گشت چنبروار

زره نبود زره شد ولیکن گره که گرفت		شب سیاه که دیده از گره زره کردار

ز بسکه لعب نماید ز بسکه بوی دهد		گهی شعبده خوانندش و گهی عطار

نگر که باد بر او بر چگونه مستولی است		که گاه دایره سازد از او گهی پرگار

مده بعشق عنان تن ار نخواهی رنج		که هر که عاشق شد او رنجه دل نه بیمار

همی نگاری بیهوده زر بمردار		که من ز شهر نگاری بدیع دارم یار

ز شهریار تو بس شهریار جهان		مخواه خوبتر از مدح شهریار نگار

بزرگ خسرو مشرق خدایگان عجم		امام با رضا این ستوده احرار

دل هر عیانش بسان سحابست / که لرزه مشتری اگه کند که یاقوت قرار

بپارسائی ماند همی پرستش او / بهر دو گیتی نیکست پارسا را کار

به تنگدستی ماند همی مخالفتش / همیشه جفت بود تنگدستی و تیمار

سوار مست شود پیش لشکرش گه کار / که لشکرش چو آبست و کاه عدا سوار

نماند جائی چرا این زمین همی که بگرد / هزار بار ز هر او در آسمان غبار

اگر نه گرد شدی خاک و نابستی / بجمله گرد شدستی همه زمین قفار

بمشرق ار بکند عزم او یکی حرکت / بمغرب اندر پیدا بود از او آثار

بفضل او نرسد هیچ معنی از بلدان / که اندکست معانی و فضل او بسیار

بگوی مدحش اگر مدح گفته‌ای کس را / که مدح اوست ز مدح دگر کس استغفار

در آب نیل از آن ره کنند که ایمن / ز بیم آتش آن تیغ تیز جان اوبار

از آنکه گوید آتش به آب در نبود / همی شنو سخن و هیچ استوار مدار

که تیغ شاه جهاندار چون برآرد گرد / بآب باد و آتش فرو زد از کردار

همیشه تا ز شب تیره بر نتابد روز / همیشه تا ز نم نیل بر نخیزد نار

بقای شاه جهان باد و عمر دولت او / تنش درست و نگهدارش ایزد دادار

خجسته باد بر او عید و روزه هر دو بهم / خجسته باد بر او سال و ماه و لیل و نهار

عارضش را جامه پوشیده است نیکو لاله فر / جامه کش ابر بهار شکست آتش گر

طرفه باشد مشک پیوسته به آتش و بال / و آتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه‌تر

چون تواند دل برون آمد ز بند حلقه‌هاش / که برون نتواند آمد حلقه‌هاش از یکدگر

هر که مشک نیک و دیبای نکو خواهد همی / معدن هر دو بهم پس گو بیا پیش دو بر

زانکه تا زلفین او بوئیدم و دیدم رخش / مغز من تبت شدست و دیدگانم شوشتر

کین و مهر از نه یکی باشد بر عشقش اهل داد / من بر او بر مهربانم او بمن بر کینه‌ور

مهرش اندر جسم من آمیخته شد با روان / چهره آتش از خشم من آمیخته شد با بصر

گشتم از عشقش چنین تا پارسا بر خویشتن / پارسا کردم بمدح شهریار دادگر

خسرو مشرق امین ملت و فخر دول / خسرو مشرق یمین دولت و پیروزگر

آنکه در هر چیز رسم اوست همچون نام حسن / وانکه نام در هر کار چون نامش سمر

ز اصل نیک ار فرع نیک آید نباشد بس عجب / همچنین آید پسر چون همچنان باشد پدر

عقل از او شد محکم و حلم از او شد بیمحل / فضل ز او شد بیش و فخر از او شد بیشتر

دستها زو پر درم شد لفظها زو پر ثنا / چشمها زو پر عیان شد گوشها زو پر خبر

ای بزرگ بی‌نهایت ای امیر بی‌خلاف / ای جواد بی‌ملالت ای کریم بی‌بطر

ای ترا خوی نکو مردیت ای ترا زیبا ادب / ای تو پاینده بشادی ای تو خرم سیر

غایت اقبال و جاه و رایت صلاح الفخر / آیت شاهی و ملکی حجت عقل و بصر

جز تو شاهست و تو شاهی این مثل باشد چنان / که میان سنگهاست نار دو یکی دیگر گهر

پس مردان ملک را نبود خطر لیکن ملک / چون تو باید با خطر تا ملک از او گیرد خطر

معدن گوهر بود آری صدف لیکن همی — قطره باران بباید تا در او گردد گهر
همچنان خواهی که رانی کار گیتی را همی — آدمی چون تو نباشد با قضا یا با قدر
هر زمان شاهی در آید تا ز تو گیتی گرد — کاندران گیتی تراش هست از بس گنج اثر
دل نهزان ماند که خندان شد ز مدح تو همی — آری اندیشد ولیکن تو نگنجی در فکر
تا نگاری بر نباید هیچ تخمی در جهان — مدح تو تخمی است کاید چون پسندی بشنبر
بر خطر باشد ز تو بدخواه در نعمت ولی — تو چو بحری کاندر او هم نعمت است و هم خطر
از سفر کردن چنان کردی که تا گیتی بود — نام نیک تو بماند جاودان اندر سفر
هر شبی چندان زمین برد که هر ماهی فلک — هر مهی چندان زمین بنمود که هر سالی قمر
بر حذر باشند مردان از صروف روزگار — خود صروف روزگار از تست دایم بر حذر
بر سخن گویان دو دست تو همی بارد درم — بر سخن جویان زبان تو همی بارد درر
تا همی گردد سپهر و تا همی ماند زمین — تا همی تابد نجوم و تا همی بارد مطر
پادشاهی گیر و نیک اختر و کامی گذار — نیکنامی ورز و جاه گیر و برخور ز شکر

چهارپایی کش بکردار هنر هموار — نگار رنگ نگارد چنو بتخانه نگار
جهنده که همی برق از او برد جستن — رونده که همی باد از او برد رفتار
بباد ماند کس دید باد ابر نهاد — بابر ماند کس دید ابر آتش بار
بکوه ماند مردم بدو گذارد کوه — سرد همی که شگفتست کوه کوه گذار

چه پستوی بسر ابک بر فرود آید — چه شنگری بر سد هر کجا بود دیدار
چو چرخ گرد و بیرون دو دست او از چرخ — ببار ماند و اندر جهید بدیده مار
که از نشیب بسوی فراز خواهد رفت — ستاره گردد بر آسمان زند هنجار
لگام تیز کند کام تیر دشمن کند — بسم سنگ مر سنگ را کند افکار
بپای پست کند بر کشیده گردون سر — بدست رخنه کند لاله آهنین دیوار
ز راستی که بگردد همی که ناورد — کمان تری که بود دست و پای او گزار
چو آب جوشان باشد که دست خواهد کند — چو مرغ گردد چون رفت باید بهموار
گران بود بزمین چون بپای خود برود — بباد بر گذارد بران گرانی بار
سپهروار بگردد هنر همی گردد — سپهر باشد اسپی کش آفتاب سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است — که گنج نمایش و فرهنگ او شده است اسرار
نهان او را پیوست راستی بنجد — امید او را پرورد مردمی بکنار
براستی برسد هر کش او فریاد — ز کاستی برهد هر کش او بود زنهار
بشاخ خار بر از یاد او بروید گل — ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار
خرد بدانش او رستگاری آرد بر — هنر بگوهر او بیگناهی آرد بار
نگاه کن که در اندازه ست بیش او — سخن چگونه گرامی شده است و جو اخوار
میان آب که دید آتش زبانه زنان — مدیحت شاه چنانست تیغ گوهر بار
هنوز بر زبهارست تیغ تیرش را — بنفشه با دو تموز اندرست زنگ بهار

۱۳۷۲۹

سری بر فرازد و سری بدار برد | اگر چه گوهرش آگاه نه ز افسر و داد
نه از خواب و بیداری آگهند بر | روان برد هم خفتست و هم بیدار
خدایگانا نیکی چنانکه هست ترا | زنیکی که تراست ماهی برخوردار
همه جهان را رنج است و مر ترا شادی | همه جهان را گشاد روی مر ترا کردار
زاد آرزوی و ز آرایش ستایش تو | همی نگاه کی بسنگ اندر زمین گفتار
جهانیان همه انبار رخسار بنهند | ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار
شماره گیر نباید کنار گردون | کنار گنج و هنر تو نباید اندر شمار
به بزم چندان دادی که کس نخواهد بر | به رزم چندان کشتی که رستی از پیکار
چه آشتی که نه از تو بود در است چو جنگ | چه کارکش نه تو فرمان دهی و چه پیکار
تویی که داد تو آسان نهم همی گره | تویی که یاد تو آسان کنیمی دشوار
تویی که دست جوش تست گردون گردان | تویی که گنج تو دارد گهر دست گذار
ز کرد آب تو تیره نور سپیدی روز | ز ناخنت سیه شد سپیدی شب تار
به مهر جان فزاید کینه جان انجام | به دست جان اگیرنی به تیغ جان الی بار
اگر نه تیمار از مهر و دشمنت بودی | برآمیش تیر ز گیتی برون شدی تیمار
اگر بزد ترا کوه جای نور گردد | و گر مر جای نزار آهن شود همی همواره
جدا کنی به سر تیغ سبز و از سبز | جدا کنی سر سبزه بود او از تار
همیشه تا که یکیستی نگار و مایه بود | بود نگار و هزاران هزار و ما به چهار

هم از خرد تو همی باشدش یاخرد گهر | هم از تو همی باشدش رهبر سالار

نوروز فراز آمد و عید از پس او بر | هر یک ز دگر هر دو رزده یکی بر
نوروز جهان پرور مانده زد و آیین | دهقان جهان دیده اش پرورنده بر
آن زیور و سامانه که خورشید کرده است | آورد همی جاودان و بستان شجر بر
بر کوه ز ابر گوهر عاشق شده است | کز دیده همی قطره چکاند به گهر بر
گویی که مگر از چشمه حسرت که هستی | آبی که بود مانده بستانه شجر بر
از لاله چه سجاده است آهو به بیابان | نخجیر چه پرورده و سبزه به کمر بر
با باد رنگ سوی شمر شو که برد باد | بشکر شکن زلف بتان عنبر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر | چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
بر صورت نقش است همه روز می آید | فتنه است نگار ابر بر این نقش و صور بر
فتنه است همی بر این صورت و این نقش | چون من به ثنا گفتن این فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان | کز عدل پدید آرد دریا ز حجر بر
آن نام جنبنده رقم است از بر نصرت | وز کنیت او داغ نهاده است ظفر بر
بر دهر کسی کرا فسوس کند کس | و افسوس کند دهر به خسرو بگذر بر
هر روز به پاش هر جا که رسد زود | چون تیر سوی اسپ همیشه بسفر بر
داند خبر او همه کس خویش به چند | بسیار جهانش بفزاید خبر بر

اخبار گذشته چه کنی سیرت او بین   چون هست عیان گته چه باید بخبر بر
عزمش چو قضا گشت و حذر عزم معالف   هرجا که قضا باشد خنده بحذر بر.
چونانکه حجر کوه را قوت نماید   گر عهد و فاقش بنویسی بحجر بر
دیدش بران را که مداریش جواب   تیغست که زخمش بود جبر بجگر بر
گردد سقر از خدمت او روضهٔ رضوان   گر وصف خلقش بکند دم بسقر بر.
آن سکن اوبکر فضلست که آنجا   هرگز فضلا راست نبند در بر
هرکه که کمر بندد توفیق بیاید   بسیار ده توبه بران بند کمر بر
از هرچه بفرماید سخن بستاند   عرضه کند انکه بقضا ولقدر بر
از رنج کسی گنج بحثست و بجوید   ور گنج هرینه بکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را از رای وزر سیمش   نورست بچشم اندر تاج اثر بر.
آنجا که نماید بصر از دمن خسرو   شاید که نی وصل عمی با بصر بر
نان بر زر و آن زر بالا سوی تستی   چونانکه رود نظم و مدیحش بشکر بر
هرگز صرزد هر مرآن را بگزاید   گر صرز کند مدحش و جاه بصرز بر
زوار بوفد و نفر آیند بر دستش   او سیم بیارد بسر وفد و نفر بر
جز بر تن او ره نبرد فخر و بزرگی   زان گو رود جبر به عدل نظر بر.
هرجا که رود دشمن او صرف نماند   از راه نشسته کرخ و بگذر بر
بیرون رود از عالم اجل از علومش   یک نقطه نخشند سکندان و کور بر.

فلنه

فرزند تو ناید تا هرچه زمان است   دارد به نیاز پدر و نازپسر بر
تا سال عجم را زشمس رود حکم   چونانکه رود سال عرب بالقمر بر
جاوید بمانی و خداوند را اقبال   بدخواه و بداندیش نقصان و غیر بر.

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار   در دست مشک دارم در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم زان زلف مشکرنگ   با لاله کار دارم زان روی لاله کار
ماندست چون دل من در عشق آوا   رخسار آبدارش در زلف تابدار
که بند دلش بحلقه که دار دش آویز   تا هیچگه او نشسته گشت و بیقرار
از عشق خبر ندانده تا که بلای عشق   در عشق خیر نیست من دیدم آشکار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک   مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد روزگار بنده او زانکه نکرد   از روزگار جز بخداوند روزگار
تا کامکار گشت شاهی خسروی   یکدم زدن نگشت مراد چشم کامکار
شاها زنرگ تو شکفت آدم همی   کز بن بیافرید خدا اندرو وقار
بیرون جهد ز دایره گر برکشی عنان   و ندر جهد چه زان نفحه ری بچشم مار
اندر هوا چه باد و بدیا درون چه گرد   و ز باد در زمین نتوانگشید بار
جسمش سپهر زین قمر و رنگ آفتاب   عزمش عنان و حزم لگام و قضا چکار





قضا عنان علامت کنی بجای چرخ — قدر عنان عزیمت کنی بجای دوال

اگر منور کنی حال را صفت گوید — از آن صراط که آید که مرترا اجال

همیشه تا فلک است و جهان رجا بودست — همی بخندد آجال زیر آمال

دوام دولت را با تو باد جهد رود — قوام نعمت را با تو باد قدر و دوال

اثر بفضل تو بر زد سخن بطبع نکوی — جهان بعدل بگیر و عدو بتیغ بمال

ایا عضایری آن شاعری که در دل تو — بجز تو هر که بود ناقص آید بکمال

نگاه دار تو در خدمت ملوک ادب — بگفته گوش و مده عقل را بهزل و هزال

بیک دو بیت حدیث شریف گفته مگر — چنانکه از غرض لفظ را نبد تمثال

دو نوع را تو ز یک جنس بی قیاس مگر — مجانست نبود در میان زر و سفال

اگر بگفتش بفضال فاضل است بفضل — نخست باری بشناس فاضل از فضال

اگر درست بیال است — چنانکه زیر زبان است

زیادت تا چه کنی نقص بار نبود — گرش سبیل کرا دهد گشت

از آنکه خواهد گفتش است — ز لفظ معنی با

مباش کم ز کسی کو سخن بیارد گفت — اگر بحرف کرود زبان مردم لال

سخن درستی و خادم تو شنته زیر شعر — بجای تا همی خلخال

چنین مخاطبه از شاعران کو بود — که این مخاطبه باشد همال را بهمال

از در رسید

از در رسید تمامی در صدهزار تو — ز بند بودن اجول کشید باد بال

مهرگان آمد گرفته فالش از نیک اختران — نیکروز و نیک جشن و نیک وقت و نیک فال

فال فیروزی است آسمان یار تو سال — کان شکایر درده جابه است آن نیکو نهال

گرد برگ زرد او رخنه شاخ زرد چون — راست پنداری که بر آن تختی

بگذرد باد شمال اندرون که شناسی کراو — دستهای قدر است یا باد شمال

آسمان پاک و یکباره در او ابر سیاه — یافتست از بزمگاه خسرو شرق شمال

جام پرویز است گوئی بیضه عنبر در او — پیش شاهنشاه سرور خیر نیکو خصال

عالم فضل و معنی دولت و اصل هنر — حجت یزدان امین ملت و عین کمال

کامکار را اثبات و نامدار بر آب — پادشاه امیر اصلاح و شهریار بی زوال

داوری پیشکش — خیر بختی یار با

خادم ارباش تا مردم ترا خدمت کنند — سایل ارباش تا شاه کشنید از تو مال

جز بجان اندر نسازد او — کاب داد کسش بخون دشمنان

سره از چشم عدو یک — گر بخواهد دور شاه

خاک و باد و آب و آتش طبع ازمان شده — خاک طاقت اگر باد پای آتش نعل

از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا — کش مداری کوه باشد

آلت روز شتاب و منزل روز سفر — نزهت روز شکار و قلعه روز

آلت آری ولیکن هست عجز / مرست آری ولیکن بی‌ز اکش بی‌زوال

آفات عقل رای روح طبع دهر عزم / آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال

آن جهان وان جهان دو زیر چتر جود او / مهر او حسن المآب و جود او خیر المآل

همت عالیش را گر نه خیال است ای عجب / هر چه بشناسی هستی جز خدای ذو الجلال

گوهری باشد که در گنجد درو چندین هنر / همتی باشد که در گنجد درو چندین خصال

فایده دیدارش از دیدار او چیزی نیست / گر نه چیزیش بود دیدار بر دیده وبال

اعتدال است انتقاش مر طبایع را که / کارها بر دار طبایع کی بماند اعتدال

هیچ هندو نگر و از بیم او در آینه / زانکه چون بیند روی خویش از تیغ او بیند خیال

تیغش آب زندگانی داد آنگاه را که روز / روی آن هندو بزر زان است هر یک را مثال

در بلاد دشتهای هندوان از بیم او / مرد حاسد بر زمین است و بر حاسد شکال

گنجهای هندوان را شاه غارت کرد چون / مانده بود آن هندوستان نکرد بر پای ... حلال

بر در کشتگان از خاک چندان برکشید / تا ز بس بکان زمین از گرد آمد چون جبال

بود و زاد داند چنان کز گنبد برد او / هر که با او یکی کند گر نباشد اتصال

تا نبارد قطره باران از آتش بر زمین / تا نسوزد آتش رخشنده در آب زلال

بر زیادت باد عمر و روزگار ملک او / ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم / میراث بزرگ ملوک عجم از جم

ولاله

بر دولت شاه ملکان فرخ و خرم / آن قبله فخر و شرف گوهر آدم

سالار جهان سلطان ملک عالم و عادل / از جمله شاهان همه فضل مقدم

گردون بر او چنبر که بحرمت نکند کار / دولت بر او چنبر که اطاعت نزند دم

آنجا که خورد باده شادی بچکد زر / وانجا که زند نیزه آهن ببرد دم

بر لشکر شادی شود آفاق بیادم / هر که که او با دم کند از طل دمادم

چون تیر کشاده کند از چرخ مسیحا / از هیبت او چرخ کشاده شود از هم

آنجا که بود جودش هرگز نبود فقر / وانجا که بود نامش هرگز نبود غم

گر زهر خورد حاسد او گردد چون نوش / ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم بخشش نکند آتش او باد / در رزم چنبره نکند دیده ضیغم

از خاتم ور ستم بکنم یاد که او را / انگشت که هیچ است به از رستم و خاتم

فرهنگ و کمال و هنر و رادی و مردی / هر پنج بطبع و کف او هست مسلم

هر جا که بود شمیت او شکر فراخ است / کوه از بر دار شمیت او شکر بهم هم

بحر است دلش جز به همت نبرد رنج / ابر است کفش جز به همت نبرد هم

از گرد سپاهش همی ادهم شود اشقر / ور ضربت تیغش همی اشقر شود ادهم

کعبه است سرایش بر زنگ ملکان را / کلکش حجر الاسود و کف چشمه زمزم

کس پیش نرفت از همه گیتی بر دوش / کار وزر او را اهل فتنه است بعالم

از رونق رایش سخن آراسته گردد / انگشت رای کین است خرد حلقه خاتم

هرچند گیتی خرد در اصل کریم است … اندر حرم مبر کرم است و تکرم
قسام بهر داده هر قسمت نیکی … کوئی که بدر بود عطاش مقسم
ای آنکه بجودش نه همایه بهر در … نه تیز بود آتش و نه سرح زندم
چون بسته رنج از دل ریا بدرا … برجسته آزار کف او با دارهم
گویا بر سنده چه آزاد و چه بنده … گو را استانید چه گویا و چه ابکم
در تنگ به غور سخن فکرت دانا … پیش است ز هر چیزی در بد جنت اوکم
چونانکه بسر نیزه ام پیرون برود از سنگ … پیرون نرود سوزن فولاد ز بریم
تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک … تا خسرو سال بود و ماه محرم
در صدر بزرگیش بقا باد و بشادی … چیاد هنر باد ز با لکامش محکم

امید نیکی تاج ترک صدر کرام … بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام
یمین دولت و دارد سهم جهانه فرز … امین ملت و ملت بدو گرفته نظام
سپهر کار و جرزی بدو نمود هنر … جهان علوی و سفلی بدو گرفته نظام
اگر نبودی از بهر ملک او بندی … نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام
زپای مرکب تو هر کرفته نکل … ملک توسن به بند برنهاده لگام
ز نظم مدحت تو طبع نوش کرد لفظ … زکرد دشمن او طعم زهر کرد کام
بجای هر اثر او کسی نیابد راه … زبخت خیمه بدر او کسی نیابد کام

کسی که کینه او را بدل نهفته شد … زسوی خویش نهد دام مرگ را بدام
نگاه کردن شادی من ز رحمت … کنون بر حرم من سوی او شود پیغام
همیشه سعیش شکر با وفاش نیک … که کار من بدو اگر دهیش من بر دام
بنام مدحت همون او گرفتم فال … یمین دولت منصور او گرفتم نام
چه شکر او بدل اندیشه کردم از پس فخر … ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام
همی نشستم اشعار شکر او روزی … حریر منظوم آمد بشکر او ز اقلام
کجا خزینه زر و سفینه گهر است … مدحت شاه جهان است هر دو از احکام
حد الکمال همان همی پدید آید … خزینه را سخا و سفینه را انجام
کلام تیغ شناسد که جبرئیل امین … از آسمان سخن آورد الکهی صمصام
مدس ضمیر مخنب است در دل خاید … بدان روان بفزود است در تن چیدام
کدام را بر با فضل وید عادت او … که بر نهادش آواز شکر او بر سام
بنعمتش بفزود است در زمین رتبت … بهمتش بفزود است بر سپهر اجرام
ز رای اوست خیال خرد بجان اندر … ز خشم اوست مثال بر آسمان بهرام
اگرچه مایه تاریخ عالم ایام است … فتوح اوست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است … خجسته مرکب او را ز نصرت است علام
کنون مجتبر اران فتح فتح غرجستان … که شد بدولت او مرسیاه ارارام
که حصاری کش سر همی ستاره گرفت … بباش گیوان لا و سنگ آینه فام

سمنده برنج زان برج برنشد بر
رسیده زنگ بهاران سنگ کنکدار کام

زمینش آهن و پولاد برج کوشه کره
لسان خشه هر برج او پر از ضرغام

چنان فسکندی زان سنگ منجنیق عدو
که برشدی دل او زان نهیب الظلام

سپاه خسرو مشرق بفر دولت او
چنان گرفتند آن حصن را چه با زجام

بدولت ملک آن را حیث بدست آمد
نه قلعه ماند نه شاه و نه جای کرونه علام

خجسته بادش آغاز هر چه خواهد کرد
وزان خجسته ترش نیز حاصل و فرجام

بکام کارزی اقبال روز روز بهی
نگاهدارش باد ذو الجلال و الاکرام

چنین که هست عزیز و چنین که هست بزرگ
چنین که هست قوی و چنین که هست همام

توانگری و بزرگی و کام دل جهان
نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان

یمن دولت کایام از او شود میمون
ایمن ملت کایمان از او بود تابان

هم عنایت یزدان نگاه دار او است
چه به باشد بیش از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان و اهل علم روی
گزیدش ایزد دارا و بفضل گرداند جهان

بخواست ایزد کو خسرو جهان آمد
از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای ختم است این ملک و نیستار او
روا نباشد کاندر قضا بود نقصان

بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد
اگر کسی بدخواهد زند در خذلان

بدا که هر چه خدای جهان پسندیده است
اگر کسی نپسندد از او بود کفران

دکر زن

دگر حدیث بقول منجمان رانم
بحکم اختر و ایام طالع دوران

نصیر دلیل چنان است حکم طالع او
که که خدای جهان است و پادشاه قران

پسر علم نجوم اندر است قوت او
ور استوار مداری همی کز عیان

نجوم را چه خطر کین کمال و قدر ورا
خدای داد و سزاوار چنین بود که آن

ستاره و فلک از نور کار مخلوقند
چنان که ایزد چنان بود فرمان

خدای هر چه کسی را دهد غلط نکند
غلط روا نبود بر خدای سبحان

چه بخت و دولت و روز فلک بحکم خدای
همه موافق باشند با کسی یکسان

گر این است مخالف گر او بر آن مشد
خدای فکرت او را تباه کند سوزان

خلاف شاه جهان است آتش بر قهر
به هر کجا بود آتش نماند او پنهان

کسی که آتش را جای سازد اندر دل
هر آینه دل او رسد بخت زیان

عداوت ملک مشرق و خیانت او
همی ز صاعقه و زلزله بندش شان

چو چشم صاعقه و زلزله رود بر دم
بسوزد و بشود خانمان او ویران

ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر
خلاف او را همچون خلاف ایزد دان

خدایرا است بزرگی و پادشاهی و عز
بدان دهد که سزاوار خیند از کیهان

اگر تو آن نپسندی بوی مخالف او
خلاف ایزد کفر است و مایه طغیان

مخالفان خداوند را وحیز حرابست
بدین جهان شمشیر و بدان جهان بنیران

اگر زدر و تبرسی خشنود مکن که حکیم
مثل زند که حسد است درد بی درمان

مکن خلافش و خدمت گزینش که خدمتش / مثل سفینه نوح است و تیغ او طوفان
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد / نه هر که کان کند او را ز کوه آید کان
تو چون تنی و ملک جان برابر جانی / نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
خدای حق است او کار جز بحق نکند / بحق گرای که آورده بحق ایمان
خلاف کردن او سخت ناخجسته بود / مکن خلاف دل از ناخجسته کار رهان
اگر مخالف شهریار عالم را / بگو به زنبور سیر فرو خورد دشمن کان
دگر بچرخ فلک بر نهی همی نقشش / سیاه کرد و اجرام چرخ چون قطران
عدوش را همه حال روزگار عدو است / که از خدای چنین کرد روزگار ضمان
چه از مخالفت او کسی حدیث کند / برو دراز شود دست محنت و حدثان
چه پایه ساخته کار بزرگوار تبار / خزینهای پراکنده و سپاه گران
که نیست شد بخلاف بزرگوار محجم / نه خورد و ماند ازش لعل و کلان
بروزنامه ایام در همی پیداست / اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
نخست باری سامانیان که گفته بهم / که رسم و سیرت املاک را بود سامان
همی فراخ‌تر آمد بساطشان ز زمین / همی بزرگوان کذشتشان پیرایه
بدان بزرگی و آن عز و آن کلاه و جاه / بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان
امیر عادلشان حاجت آورید خدای / اگر چه بودند آن قوم خسروان زمان
امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق / سیاق بست بیکبار صد هزار عنان

بدان کسی که همی ذل آل سامان خواست / نهاد روی در سامیان ز بلخ و جیحون
چه گوه بودند آن لشکر و جمله آن / همه شدند پراکنده چون غبار خزان
همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد / بزور بازو و شمشیر تیز و بخت جوان
وز آنچه بسته بخنجی بنام خویش بداشت / دگر به سر پسر داد و فا بمزد بدان
چه با امیر رضی زین سخن پشیمان شد / ز عهد خویش بگشت و تباه کرد گمان
رسول کرد سوی میر زین و زو درخواست / که تو بیا و بکن لشکری دگر کان
که بر خراسان این ترک چیره گشت و شه را / مرا ازو برهان و سپه بدو برسان
چه قصد کرد این شد بخویشتن مشغول / با خوارزم و دید آفران
خدای شغل او کفایت کرد / که بود در ما دشوار و بر خدا آسان
به نیست کردن اعدا خلاف خسرو را / بسنده باشد گر نیست جز همین برهان
دلیل دیگر و برهان دیگر از خلفت / که سبستان را او بود در ستم دستان
نشاپشرق تا در سی همی پیوست / درخت بختش را سبز و تازه بود اغصان
چه شد مخالف شاه جهان رسید بدو / زوال نعمت بیچاره لوزی و حرمان
کسی که بنده صنع خدای نشناسد / مرا که هست مر او نام مردمی بهتان
حدیث ملک صنی که تا موافق بود / نمود نامه او را الجز ظفر عنوان
چه شد منافق در دوستی خلاف آورد / نشاط او همه ذل گشت و جاه او خذلان
خجسته رایت منصور چون بداد ملک / بگرد جنبش و شد سوی لشکر ایران

وزان پس چه باید برزم شتافت | قفا در دیده هر نمت بسوی گریستان
عجبتر از هم خوارزمشاه بود که تا | بمهر خسرو مایبه بود جان و جهان
زمان زمانش فزون بود جاه کار تن | دلش کشاده و پیشش سپاه بسته میان
خلاف شاه چه اندر دلش پدید آمد | نکرد سود مرآن را رزا همی کمیت ل
درم خریده او را براد کمانش خدای | بدست بنده خود کشته گشت سوی ...
کنون بدست یکی بنده خداوند است | همه ولایت او از بحیره تا درجان
وگر چه هست دگر کس که بیم ازیله که | دراز کرد دا گر گویم از فلان و فلان
خلاف شاه و امام زمانه عدو است | کسی که عدوان جوید برسید عدوان
خدایگان هنر از حکم آسمان پند | کسی وگر ز دل و دست خویش و تیغ بیان
هر آینه اثری کان ز آسمان آید | فراختر بود اندر مجال او میدان
بدان که خصم اندیش شاه برد ... | همی گذشت ز پی سعی و شرط او فرمان
اللهم است خداوندا خدایگان عجم | بجز بجان نکند مرحشیده را امان
بپا زمانش ورش آن بود کسی منی | هلاک حالش همان عستاد زن در آن
همیشه تا ز گل و باد و آب آتش است | نهاد خلق جهان را طبایع ارکان
پسر دیره تشتنیده لاله در مه دی | بگر بسیر نیابند نیخ تابستان
بقای شاه جهان باد و باد دولت در | وبال بر اسش و دشمن ز خویش نقصان

چه تن بجان و به آتش دل و بعقل روان | فروخته است زمانه بدولت سلطان
یمین دولت و مر ملک را دلیل یمین | امین ملت و مر خلق را فریح امان
زجان بفکرت محکم برون کند ... | زکوه سیم با آهن برون کند کهکان
لقاش جان و کاهد خیال او خرد است | سخاش ابری کاندر سرشک او طوفان
سپهر گفت من کوشش ور از آتش جم | زمانه گفت زمین طاعت و راز او فرمان
مدیح او ز قیاس آفتاب زان است | هنوز صفوت او خلق معترف یکسان
ایا کسی که بدانی وجود راز عدم | برد وجود و عدم جود و خشم خسرو دان
بگر حرارت صفرست حمله بردن او | گر و مخالف را نادیده دید پر یرقان
از آنکه آهن و سود الطبع ... | زبیم تیغش گیرد عدوش خفقان
بدان فزود خدا ... بنوت ملک | برادر نه و خدا یافته زنگ ستان
خدای طاعت خویش از رسول و از سلطان | نکرد فرق و زین هر سه امر در فرقان
نجات خلق بجد و محمد و محمود | سه نبی و نبی خدایگان جهان
از آنکه بر حجاز آن و این با ایران | حجاز دین را قبله است و ملک را ایران
هر آن کمان که بحبابش کس ... | ... که سر بهم آرند گوشهای کمان
رود شست از ... | بجای سوفار آید بسری زه پیکان
مبارزان را ترسش همی چرا نکشند | [illegible]
[illegible] | مراز دست تو آید ...

ایا هوای ترا بر دل ملوک وطن
ایا رضای ترا بر سپهر چرخ عنان

بدین جهان نفرستد حکیم قدرت تو
وگر کسی نظیر شد بجان تو دوران

تویی که رای تو در دل اثیر و گردون گشت
تویی که روی تو در تن همی فزاید جان

بعز نصر تو شد خوب آنچه مهر بدر
هوای نسبت لب هم سند و شکستان

بپوشش اندر عطا رسته وان عاجز
برنگش اندر نقاش چینیان حیران

که گذاشته اصلی که چه تصرف و رنگ
شود ز دیدن او دیدها نگارستان

فروغ او بشب تیره نور روز سپید
هوای او بر بستان هوای بستان

بهشتهای نسیمش بر برجهای سپهر
زمی با جبل و سرو بر جهانش از سرطان

بهار طبع ولیکن بود بهار حقیر
ارم نهاد ولیکن بود ارم خلقان

ز محکمی چو بنیاد دست پنج زمین
ز پر بر رحم ایوان او خم کیوان

وز باز رواق و ستونش نظر کنی هنگام
به قوام جسد بینی و فضای روان

بروی صحرا چنان که چشم کار کند
کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان

بنور حل شده بینی ببیش و کم سیما
شکن گرفته چو زلف بتان گلستان

زعکس آب و هوا سبز گشت چون خط
سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان

ز سبز کله خرما در جب مطرب وار
همی خروشد بلبل همی زند دستان

گر از رواق بلندش نظر کنی بسوی شب
ستاره بینی بر روی زمین کران تا کران

بطارق ارزق بینی فراخ در شبنم
ز رای بساط پراکنده لؤلؤ مرجان

دگر

دگر بکاه در خانه زرف در کری
کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان

رواق تخت سلیمان و آب برد رواق
نشان صرح ممرد که خلق ازو بگمان

زعکس او ستون شده چو قوس قزح
وگر بخواهی شود شکر و در بیت مدان

شده بست لسبه زبانم ز وصف او کردن
بوصف هر چه بخواهی همی گشاده زبان

بدین لطیفی جای مهم بدین نهاد سرای
بکام و خبر تو کس ای شهریار در کیهان

همیشه تا بجهان در بود قران و قرین
قرین دولت و دین بادی از قصد بر قران

بهر چه گویی که داری تو مایه تصدیق
بهر چه خواهی داری تو قدرت و امکان

مباد جز تو زمانه مباد جز تو زمین
مباد جز تو مکین و مباد جز تو مکان

موافقان ترا ای الغ بر دولت تو
چهار چیز که گشت عیان

بجای عمر ملک و بجای دریا در
بجای نان رنیاز و بجای لهو احزان

بجا رود ریا برادر مرد فرد در دن
همی فرو کشد بر شتهای در مثن

ز آب بیک دهان پر ستاره دارد ابر
ز باد پیک شکم پر ستاره دارد طین

بشکر نگ لباس امروز نسیم هوا
که گل ستاند از برگلستان ارشک اکین

هوای روشن اگر کرد عرض لشکر رنگ
زمین تیره کند نیز عرض لشکر حصن

عجب نگار گرست ابر و باد چو باف
بدست هنر نمود است کارشان کن

بباغ و ده رگذر دست باف باد بنوی
بدشت ساده نمود دست برد بر دبین

بهار دولت یکی طبعی و دیگر عقلی
یکی نماید و دیگر بود بشاه چنین

بهار طبعی صنع خدای عز و جل
بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر منصور
معین دولت عالی امین ملت و دین

علامت ظفرست اندران خجسته بخت
کفایت ملک است اندران خجسته یمین

زمان دولت را و خدای ملک را
یمین امین و دلیل آمد آمد ازین و ازین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم
خیال او شعرا را سخن کند تلقین

خجسته مرکب او باد و آتش است بهم
نگاه سیر جهان و نگاه حمله حصین

عجب نبود که همی برکند بباد لگام
عجبتر آنکه همی بر نهد بر آتش زین

قضایی که مرد خلق را نباشد دوست
زمینیی که نباشد بر آسمان زرین

به تیری سخن و دولت اندرو معنی
نگونه فلک و گوهر اندرو پروین

هنر نقوبت بازوی شاه داد گرد
که بخت یارش بود و سپهر کرد کار معین

بپای باره او حصن دشت سوده شود
بگرد لشکر او دشت ساده حصن حصین

ز رای او فلک ستاره بردر (رودا فزا)
ز کف او رود اندر دشت ماهی چین

ایا بزرگ خداوند خلق خسرو شرق
جهان سراسر شکست همت تو یقین

زوال نعمت هر کز خدای بپسندد
بدان زمین که بود در مخالفت تو مکین

عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود
ازان زمین که بود در مخالف تو دفین

از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند
صفت نیابند اندر جهان بجز نفرین

روا نباشد اگر کس قرین تو جوید
زبهر آنکه خدا هست نافرید قرین

بیرون برد علم تو ز مغز شیران هوش
برون برد کرم تو ز روی پیران چین

بدولت تو فلک قضا ساوی کرد
عدوی را دو مرد و فلک را گشت حزین

دو جای دارد در هوا ملکت از دو حال
ازین جهان همه چیز و ازان جهان سجین

بدیع لفظ تو در است و روزگار صدف
بزرگ ابن تو شیر است و روزگار عرین

ز طالع تو نمود نه چرخ را حرکت
ز رنگ حلم تو داد نه خاک را تسکین

نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز
نه دل بود که نباشد بطاعت تو ضمین

حسد برد همه تن ز حمیت جاه و دم تو
ز بهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین

خدایگانا تو جهر دوستان بگذار
که روزگار خود ار دشمنان گذارد کین

همیشه تا فلک و آسمان بود گردان
بود ز گردش او گردش شهور و سنین

براستی بگرای و بمردمی بسیچ
به بهتری ملکان و بخسروی بنشین

مباد هر که نخواهد ترا شه و پرسنده
مباد هر که نخواهد ترا شه و تمکین

فرو شکن تو مرا پشت و زلف بر شکن
بزن به تیغ و دلم را به تیر غمزه بزن

چه جعد سلسله کردی ز بهر بستن من
روا بود که بخ بر مرا تو چاه بمن

بس آنکه روز رخ تو سیاه کردم روز
شب سیاه بر آن زلف دلفروز مبین

نظارگان تو از دو لب و خط تو همی
برند قند بخروار و مشک سوده بمن

تو مشک لعلی لیکن ترا ز گل باد است   تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
ترا که ماه زمینی بس آنکه من گویم   تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عالم عادل سپهبد مشرق   قوام دولت احرار سید دو امن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین   که حاصلش از خرد روشن است جان و تن
نیام جلش و اندر میان او آتش   بکوه ماند و اندر میان او آهن
بحلقه زره اندر میان رود در تش   چنان رود که بدرز حریر بر سوزن
دو خلعت است کف راد شاه را اندر دو وقت   چنانکه بار در دوستان و بر دشمن
چه جام گیرد بر دوستانش جامه زر   چه تیغ گیرد بر دشمنانش تیغ و کفن
کواکب است همه فضل و مکرمت گردون   جواهر است همه فخر و مرتبتش معدن
اگرچه باده و من نیست تیغ در کف تو   نماده ماند و باشد برگ آستن
بدان شرف که بگیرد ز فضل او معنی   بدان هنر که ندارد دبیر ذات او سکن
اگرچه سیرت و طبعش ازین جهان زاده است   روا است او را فاضلتر از جهان بودن

گل شکفته است و سرو روان   بانگیخته مهر او بار روان
خرد چهر او برنگار دل   که دل مهر او بازند بجان
اگر بنگری سوی جز راد   برویدت چشم اندرت ارغوان
بمن گر بانگشت اشارت کنی   زناخنت پرون دمد زعفران

نه از شکرش

نه از شکرش لفظ شکر شکن   نه از عنبرش زلف عنبر فشان
اگر نام جعد زلفش بری   پر از مشک باید تو کام و دهان
اگر وصف گویی ز شیرین لبش   روان گرددت همچو شیر از دهان
وگر نیست خواهی که هستی شود   ببینش چو بندد کمر بر میان
نگار است گویی میان سپاه   نگاری چو آراسته بوستان
چه بود از نگار سپاهی ترا   سخن را بمدح سپهبد رسان
خداوند علم و خداوند عدل   خداوند ایمان و ایمن و امان
ملک نصر بن ناصر الدین که او   قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
طبایع ز حزمش بود بی خلل   کژی بهتر از راستی در کمان
ادب بار رسمش کنند امتزاج   خرد را بر ایش کنند امتحان
جهانی کاسمانست در همتش   جهان همچنانست در آسمان
ز کینش راد ر جهان جای نیست   که پر گشت از آتش کینش جهان
اگر عکس تیغش ر افتد به نیل   بجوش آیدش مغز در استخوان
ابا ضربت نیزه بازوی او   چه صایع تر از درع برگستوان
ز پیکار او شد همه مرغزار   سراسر همه دشت هندوستان
رگ پیکان در او جوی خون رود   بلب بت پرستان در او خیزران
بدان مرکب فرخش بنگری   که ساکن بعقل است جنبان گران

چو باد است از او بر هوا باد بند
چه کوه است بر خاک با او گران

چرا کوه را باد باشد رکاب
چرا باد را باد دارد عنان

ز تیزی تو گویی مکان گیر نیست
که با او مکان گیر گیرد مکان

اگر عرض او نیستی منتهی
سخن گفتن عقل را ترجمان

وگر سیرت او نبودی ز فضل
همه رمز بودی نبودی بیان

کسی رایگان چیز ندهد بکس
همی جود او زر دهد رایگان

بساط زمین شد سپهر برین
که رانند زوار او کاروان

نشاید بد اندر جهان نعمتی
که از واخ جودش ندارد نشان

پسندیدنش هست سود بزرگ
بهر دو جهان ناپسندش زیان

ایا پاک دین شاه دانش گزین
ز دین تو اهل هوا را هوان

جهان پیشتر تاراج اهرمن است
رمه گرگ در درجه بود شبان

بزرگی و شاهی مثل آتش است
از آتش تو نوری وجز تو دخان

همی تا فصول طبایع رسال
تموز و ربیع و بهار و خزان

بمان تا زمین است شاه زمین
بزی تا زمان است فخر زمان

به نیکو بشنو و بهجت بزی
بشادی بپاش و بشادی بمان

همایون و فرخنده بادات عید
عدو مستمند و ولی کامران

تو از قدرت ایزدی بر زمین
همی باش بر قدرتش جاودان

همی رو دم مراد و همی زیم با امان
بجاه و جلالت نام خدایگان جهان

سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین
سپاه دار خراسان برادر سلطان

کمینه عرصی از جاه او فزون ز فلک
کمینه جزوی از قدر او سر از کیوان

کسی که جز تواضع با دیگری کینه
برآید از لب خشمش بجای تیر سنان

چه دید دشمن کو تیر در کمان پیوست
برون جهد ز قضا دم دهانش چون پیکان

ز بهر آنکه زبانش ورا قلم باید
ز بیت هیچ نه از جاک تا بت میان

سخاش را وطن اندر رواق و قلم است
چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان

بجای علمش جهل است علم ظلم است
بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان

بدیده بر روی آن رکاب ببند
بروی رود بخت آن خجسته شادروان

ز باد طبعش و ز کوه حلمش این عجب است
که او بباد سبک بر گرفت کوه گران

فضایلش ز جهان از در قیاس برون است
نه جا بگیرد و گر قصه جهان کران گیران

همه خصایلش پر فایده است چون حکمت
همه کلامش پر معجز است چون قرآن

از آنکه در همه هستی همی بود موجود
مسیح او بچه ماند بحجت یزدان

امان خلق ضمان کرده جود او ز خدای
امان خواسته جودش ز آلکرد جهان

نه گر تو حدیث کاهی لکام او در خط
نه مینی کنه از عفو او کند نقصان

ایا زمانه شده مقتدای همت تو
تو مقتدای مروت بنزد تو بهتان

اگر بگویم اجابت که دارد تن
وگر بگویم قطعی که زنده دارد جان

ثنا دهم از تو که زهره آنکه ترا | تو را شناسد شاه و جز ترا به نشان
تو از بلندی چرخی و گردش تو بهنر | تو از تمامی دهری و جنبش تو امان
بجای چند قضا که بشکند تدبیر | بجای چند وفا که بشکنی پیمان
مرا گشت [illegible] نام و حشمت تو | مرا ز بخت پدید آمدست ارزش [illegible]
مرا جوان خرد و بخت پیر کرد بدی | بنام تو خرد من پیر گشت و بخت جوان
از آن سپس که بخوردم بر خوش آن کاه | بجاه تو ز من آگاه شد جهانبان
چه خوشتر است هنر و سیرت تو نام مرا | کمینه بهتر بهد و بستان و گلستان
اگر بگیرد مدحت مرا [illegible] | بیاورم که همه قدر تست و هم امکان
سخن یاد کرد از روزنامه شب | بهر کجا سخن پارسی است در گیهان
مرا شناسد لفظ بدیع و وزن عروض | مرا شناسد معنی و دفتر و دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شدست | بمن دراز نشد دست محنت و حدثان
غذا ز نعمت تو خوردم و ز خان در | نه از میانه راه و نه از در دکان
موافقم بتو ای شاه و پرکشیده تو | وز آفرین تو اندر آبادی جان
بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز | ز خدمت تو بزرگم و نام دارم و نان
ز کس فرو نخورم تا سر تو سبز بود | مرا چه باک بود از زمین و از زمان
تو ابر رحمتی ای شاه ز آسمان هنر | همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن | ز شوره کم برآید چه پرکش از بستان

اگرچه دریا جمله از سرشک باران است | نه در گردد هر جا که برچکد باران
سرشک باران چه در پاک خواهد شد | صدف شناسد از آن بر سرشک باران
همیشه تا که منور بود سپهر از [illegible] | چه از هوا چه ز خاک گشت نوبهار و خزان
بخوی نیک بجنبش و بروز نیک بکوش | به بخت نیک بباش و بنام نیک بمان

گفتم نشان ده از دهن ای ترک دلستان | گفتا ز نیست نیست نشان اندرین جهان
گفتم که ساعتی بر من فرود نشین | گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان
گفتم که باد سرد زیان دارد همی | گفتا ز باد سرد رسد لاله را زیان
گفتم که گلستان تست همه ساله پر گل است | گفتا که گل عجب نباشد بگلستان
گفتم که لاله وار شده روی من ز آب چشم | گفتا بر آب زرد شود رنگ زعفران
گفتم که مشک و بان این چه ز لف تو | گفتا ببوی و رنگ عبیر است مشک و بان
گفتم که هر زمان تو بدیدار نیستی | گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان
گفتم چرا تو دیر بیابی بر رهی | گفتا که تیر دیر بیاید بر کمان
گفتم ببوسه تو زیان کردم ای نگار | گفتا بهر سود رسد مرد از زیان
گفتم جدا شدی ز من ای دوست بی سبب | گفتا ز رسم دولت و فر خدایگان
گفتم بمن دولت محمود کامکار | گفتا امین ملت محمود کامران
گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر | گفتا فدای جانش بادا هزار جان

گفتم که تیغ او به میان مصاف چیست　　گفتا که در مصاف هژبریست جانستان
گفتم که بادنیست بر اسب او بسنگ　　گفتا که کوه نیست بر او پیل گران
گفتم که پیل او به چه ماند بروز رزم　　گفتا بقلعه که بود آهنین روان
گفتم هزار قلعه روانست شاه را　　گفتا هزار قلعه روانست با روان
گفتم خدای عرش مرادش همی دهد　　گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن
گفتم که رایگان بگرفتست مملکت　　گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان
گفتم که یار بود مر او را بروز رزم　　گفتا نخست یاری تا شد آسمان
گفتم که زین گذشت مر او را که بود یار　　گفتا چهار چیز که گویم ترا عیان
گفتم چهار چیز کدام است بازگوی　　گفتا که تیغ و تیر و دل و کف و زبان
گفتم که حد غزنین از او چه گرد　　گفتا که زر سرخ پدید آورید کان
گفتم کجاست دولت و با کیست همعنان　　گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان
گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست　　گفتا مثال سیمرغ از چشمها نهان
گفتم سرای دولت و ملک است شهر او　　گفتا سرای تاج و کلاه است جاودان
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار　　گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط　　گفتا خدای عرش برآورد کامهان

چیست آن آبی چو آتش آهنی چون پرنیان　　بیروان تن پیکری پاکیزه چون تن با روان

گر بجنبانیش آبست ار بداری آتش است　　ار بینداریش برقست ار بجنبانی کمان
از خرد آگاه نه ور مغز باشد چون خرد　　از گمان آگاه نه ور دل بود همچون گمان
آینه دیدی برابر گسترده مروارید خورد　　ریزه الماس دیدی تافته بر پرنیان
بوستان دیدار و آتش کار و ناشسته خرد　　کاتش او وجهست ای بشکفته بوستان
آبداده بوستانی سبز چون شمشاد برگ　　زخم او همرنگ آتش شکفته از ارغوان
در پرند او چشمه سیماب دارد بیکنار　　واندر آتش گنج مروارید دارد بیکران
هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه بر ...　　هیچکس دیده است مروارید را پولاد کان
آن گل ترست و شاخ رزم از و گلشن گشتست　　گلستان رزم که کرد از او چون گلستان
تا بدست شاه باشد تازه باشد همچنون　　گشتش مر جراحت او را تیر باشد ... ان
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن　　سایه یزدان شه کشورده کشورستان
زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد　　زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان
گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن　　ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان
جان سخن گوید ناکش آفرین گوهر [illegible]　　دل دهان کرده مر آن گفتار او را ... زبان
گر نه از بهر زمین بوسیدنستی پیش او　　مر میان را راستی چون مرد بستی اندر میان
پست گشته راستی از نام او گردد بلند　　پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان
ای خرد را جان و جان را دانش و دانش را [illegible]　　پادشاهی را چراغ و نیکنامی را نشان
سوخته تیغت درفش لشکر کان چین　　برده گرد سپاهت لشکر ... ستان

بر دل تیره نهاد پیش یزدان بردام — داغ شمشیر تو بنهاد جهان بر دل خان
ز سپهر مهری بر کین داد جهر — در سر کفار چشمی در تن کردار جان
خواسته بخشی که خواهند جهان را ز کف نیست — زیر هر نخچیر را گشت تو کنج شایگان
کوه کان باد و دوران کرده بخشش آب تست — کوه گردد زیر زین و باد گردد زیر ران
گرت نیل و ناردان جنگش تر کن گردش — گرد میدان نیل گردد سنگریزه ناردان
رجم دیوان را ستاره چون رود در گنبد گشت — تیر تو چونان رود در جوشن در برگستوان
تن باميد تو دارد زندگانی را لگام — جان ز بیم تیغ تو بر برگ دارد دیدبان
از هنر بیک نیاید چه دل و بازوی تو — جوز رزم خیبری نیاید چون نمایند نشان
کارخواهی کار بخشی کار بندی کار دان — کار بینی کار جویی کارسازی کاردان
شادی و شاهی تو داری شاه بر شادی پیش — جاه شاهی بوش و نام شاهی ای جوان
نیک باد آن را همیشه گر تو باشد یکجا — شاد باد آن دل همیشه کز تو باشد شادمان
تا نوروز اندران باشد نشان نوبهار — تا سپاه تیر ماه آرد نشان مهرگان
خرمی و زندگانی نو بزرگی و هنر — با تو باد و شاه گیتی را براین جاودان

تو نیست دین محمد با آیت فرقان — چنانکه حجت سلطان بر آیت سلطان
بمن دولت و پیراسته بقیعش ملک — ایمن ملت و آراسته بد او ایمان
ز خیر آنچه رسول خدای را خبر است — همی نماید از اسا به خدای جهان

رسول گفت که پیغولهای وادی ز من — مرا همه نمودند از کران بکران
درین پس برسد دست و تیغ محمودی — بهر کجا نمودند از او مرا بنشان
همی بدست شود آنچه مصطفی فرمود — کنون بحکم خدای از خدایگان جهان
محمدا ز تو زوال ضعف که بحیلت او — خدای را عرض است و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او — خرد گشاده زبان و ملوک بسته میان
یک سفر ملکان را نبود جز یک فتح — وگر نبود وگر بود سود و زیان
سفر یکی است خداوند او بنچه فتح — که آن نکرد یکی از دو شیر و نوشروان
دری گشاد که وهم اندرو شود عاجز — رهی برید که دیو اندرو شود حیران
کجا بیابان بود اندر آن نواحی صعب — که بود همی باش لرزه هند تا بجهان
ز طول و عرض همی کرد با سپهر بری — ز بس نهیب همی بست با قهر پیمان
بروز از بر سر آفتاب چون آتش — بزیر پای شب سنگریزه چون سوهان
بچاره بودی اگر بودی اندرو گخیم — به بیم رفتی اگر رفتی اندرو شیطان
رهی شکسته تر از عهد مردم سپری — دراز تر ز غم یار در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای نخ خسک — نباتهاش همه خارهای چون پیکان
چنان قفیر که هنگام برگذشتن او — کسی ندید رسیل بند جز باران
چنان گذشتی زو شاه خسروان گیتی — که باد مرکب او را گرفته بود عنان
در آب مرج چه گذشت رایت منصور — گلند دولت او مرفتوح را چنان

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۴[illegible]

هم از نخست بسر سار و بر کشید سپاه | کجا حصار کیش سر برآر بسرطان
به پشت‌های قعرش به پا کنکره‌ها | ز سنگ خاره مر او را قواعد و ارکان
بگرد خندق او در دمید چشمه موج | چنانکه عزم در آن چشمه نگذرد آسان
بساعتی بگرفت آن حصار و خاک کرد | خدایگان زمین خسرو حصارستان
در او نه سایر ماند و نه طایر از بر خاک | دو ملک لشکر او شد بزیر خاک نهان
حصار دیگر گرانه هسد که شاه عجم | گشند ازین و گشایشش خدایگان
مرادش آنکه زیادت کند مر ایمان را | بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان
حصار دیگر بدنه امیر او بر دست | سپاه او قوی و گنج و خانش آبادان
گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت | حصاریانش مسلمان شدند پیر و جوان
دگر حصار بهادس که برجش از بلند | همی بپستی با چرخ آسمان پیمان
همی بیالد کعبی زمین ور رنجه شود | ز بار بار ره آن یک کناره شارستان
بگرد خندق او چشمه که هرگز وهم | بدو فرو نتواند شد از کران بکران
در او سپاهی محکم چه کوه و جمله چو آگر | ز تیری آتش و زمره قطره باران
ز جان خویش بر جاش دست شسته همه | برآنکه بد بکف دست بر نهاده روان
فروغ تیغ بمالید دشت [illegible] برد | شجاع داد چو بهرام در کف کیوان
بدان حصار درون لشکری قوی گرد آمد | فریفته شد و ایشان شکست از خذلان
همی گفت که ایس که بس بود سپاه | که گنج خانه و پیلان [illegible]

چو دید رایت منصور شاه در در حصن | فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ | بدیده قصد سر نیزه‌های خون‌افشان
نخست رزمی پیوست کز نهیب شجاع | سپهر خنجر را باز داشت از دوران
همی زدند شمشیر آهوان سرای | دو ولیفت از سمن بر همی زدی چوگان
حصار و نعمت از آن لشکر قوی بستد | بیک چهار یک از روز خسرو ایران
چو یافت نصرت شاه زمانه راکه مر | مرست اجل جولش را بدید عیان
گریخت جوشش اندر میان آب افکند | بکشت جوشن و دیگران در آب روان
دگر چه یابت دگر من گویم ازین آنکه | دراز گردد اگر گویم از خذلان

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین | امام عصر خداوند خسرو ذوالمنن
یمین دولت و دولت بدو غنی زشرف | امین ملت و ملت بدو تهی زفتن
بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی | بطبع او نبرد دیو خیره بنیک ظن
دراز دست بدان شد چنین که کوته کرد | ز طبع جولش سپهر دست اهرمن
اگر بهند و بچرخ آن بزرگ نام شده است | بدان کمیت در گیس و بحجاز و یمن
میان همتش اندر فلک نهفته شده است | چنان که تنش اندر میان پیراهن
جهان گشا پادشاها مها خداوندا | تو آنکه حجت را ز بر لطافت وطن

کتابخانه مجلس شورای ملی

به رزم گردن دشمن حسام تو کوبد — که دست داودی و دشمنان آهن

بتو رسند همه بندگان که در گیتی — تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن

چرا که گوید من بشمرم فضایل تو — چنانکه گوید دریا تهی کنم بدهن

بهیچگونه سخن در محل تو نرسد — هر آینه نتوان شد بر آسمان برسن

بجام طبعی پیش تو آمدند سوار — پیاده شان بکشیدند خام در گردن

ز دشمنان تو اندر سرشت جهان — جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن

ز جاهشان بر تاب و ز گاهشان بکمند — ز تختشان بربای و ز جهانشان برکن

بتیر چشم عدو دیدشان چه سنگ مدوز — بتیغ جمع گهرشان چه ذره پراکن

کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل — دلش بطاعت تو سرزده کرده روشن

نهان نماند زیرا که کینه تو بلاست — بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن

کسی بخانه در آتش نهفت نتواند — چنانکه برشود دود او بسوی روزن

عدای پیش تو دارد همی عدوی ترا — اگر بود بسراندیب اگر بود بعدن

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم — بجشن دهقان آیین و زینت بهمن

که اندرو بفروزند مردمان مجلس — بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن

چه حمله تو قوی و چه عدل تو بلند — چه همت تو بلند و چه رای تو روشن

برزنی که از و اندکی بفروزند — بود تا فلک روز بر زند روزن

چنین که بینم آیین تو قوی زبود — بدولت اندر زآیین خسرو و بهمن

زمرد و می این رسم رسم گبرانست — روا مداری بر رسم گبران رفتن

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند — ترا برسم کسان تهنیت نگویم من

نه آتش است نشده بلکه آتش باشست — کلیک زبانه ببازی زند همی بختن

از آن زبانه همی گرمان برون شود — ز خاندان بداندیش و دشمن از برزن

همیشه تا سخن آراسته است بجز درا — بلفظهای خوش و نامهای مستحسن

بقات باد بکام تو باد کار جهان — سپاه دولت گرد تو فتنه پراکن

ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان — سرای و مجلس تو همچو بوستان و چمن

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان — نشان جلوس شاه جهان شدست حول

اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چه صدف — چرا نشد از گل ناکشته دشت چون بستان

فکند شاه در اول بدشت باد صبا — که تا ربوده بسی بار از زر جعفری ریحان

چه مجلس ملک شرق از نثار ملوک — بجعفری زر بعدی نهفته شادروان

کنار پر گل اوران کرد گل که از سیاه — فرو گذشت همه در کلار کرده دامان

درخت را حسد آید همی بر شاعر شاه — که شعر خواند بر شاه و بخشدش نعمان

زبان ز خشم بر آورد همی کنون ز حسد — شکوفهاش همه خشم و برگهاش زبان

دخان ز آتش حسین همه تا بوده است — کنون چه بود که آتش همه بد دخان

چنان حسد که تو گوئی همی پدید آید — ز گرد لشکر جرار حمله سلطان

من ملت عالی این ملت حق / نظام ملت تازی و دولت دهقان

بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد / باعتقاد درستش درست شد ایمان

رسید کش علامت بود میان ستین / ملوک از برای ارزش کشند بند میان

بجد تیغش ملکان سر فرو برند بخت / از آن که تاج سزاوار شد سر ملکان

اجل بپاید در انگشت بر نهند بعدد / سعادت اندر کو تیر بر نهند کمان

بزرگ چون حرمت عزیز چون لب / قوی چه حجت اسلام و پاک چون قرآن

چگونه دست گذارد برای جهان خویش / که جود او را باید چنین هزار جهان

بود عطای امیران بکیسه کاغذ / عطای سرحرب آن بگنج خانه کان

امیر و دبیر هر لفظی از ندای او / هزار حجت داد و هر یکی هزار زبان

زبسکه آتش زد شاه در دل هند / کشید دود در آنجا نهاش بر کیوان

بران زمین ز تیغش که سرکش بود جدا / سیاه گشت هم از دود چهره ایشان

زباد سرد برآوردن از عقوبتش / زمین ترکستان سرد گشت سلطان

قیامت امروز هر دو داغ ما نمود / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان

اگر بخواهی دیدن تو روزنامه فخر / رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان

بعمر و روزی عکس مباش تا دولت / نشان روزی پیر سخن و عمر جاودان

بشاه رود که در انگشت شاه در دو گفتش / کلید روزی خلق است و عمر جاودان

سخن درستان آید ز داو چه در دل / زجود داد شده گوهر فروش دار زکان

که مبارک

که مبارک حصار است قصد کردن او / کجا که آفت امروز در وی است امان

بدان رسید نکوئی که او نماید گاه / بدان رسید بزرگی که او دهد فرمان

شود نثار ز تیغش دعای پیغمبر / اگر عدو رکند از ناوک جوشن و خفتان

ز جان و عقل مصور شده است پندار / که سیرتش همه عدل است و صورتش همه جان

هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد / بسوی خدمت شاهش دهد بخت نشان

نیاز عرضه مدو کن که پیش نیاز ز توی / حدیث او کن تا رسته باشی از حدثان

سخن مدو بر تا بخت زی تو آرد رخت / دلت مبود وا که دل از ملوک ستان

مدو بست قصه همه مردمان مدان ماند / که جای ولایت این جای آبادان

مبارک است پی راه او بهر چه رود / هزار کو نه پدید آمده است از و برهان

هم از مبارک رای شهریار آمد / امیرزاده بغداد نزد او جهان

که توانستی داشتن ز آفت و عیب / سپاه و فانه خویش و ولایت گران

ولیکن از قبل آنکه آدمی داشت / کفایت و کرم و فضل خسرو ایران

بپا بداد مدر تا دولت استوار کند / هم از حسن محکم فرو نهد بنیان

زمین توانستی داشتن جدای نگاه / که استوار بکردی چنین بکوه گران

مدبرگشت بود آنکه دولتی که شاه دهد / بدست فوت و تا نید گردد بر مصفان

چه طالعند بزرگان و قران بزرگ / ز حکم طالع با تو ربست حکم قران

نه دولتی که از درخت ره برد بزوال / نه مرز باد ستاورا تبه کند نقصان

رونده ملکش و پاینده دولت ازین‌سان | چو پاینده زمین‌ها شد و زنده زمان

همانکه پادشاه کار جنب و دندان شد | کنون بطاعت او آمدند ازین دندان

ایا کشنده حق دست و آفرینده حق | بدست دولت او را کفایت توران

نگر پدید آنکه بخشد و کینه جستن تو | نماند آنکه به بند و کمین تو جان

اگر مخالف تو گمان آهنین دارد | کندش ریزه سر نیزه تو چون نان

چه شیر بیند در خشم تو شود تیره | نگر زدیده شیر آب داده توسنان

چنانکه تازی زان کشوری ملک بدین | کسی نیازد ازین سرای سر میدان

جهان اگرچه بزرگ است زان الله تست | بنام ماند و نام تو از برش عنوان

همیشه تا بجهان او ززر گریزد | شود نوبت لوزر با دشنگ آن

ملک چو لشکر های و برای جوش گرد | بنام خویش بنازد بگاه جوش نهان

زمانه داد تو داده است داد ملک بعز | خدای کام تو داده است کام خویش

مدان کرد بیت آن شمس رخ جهان | مدان خمیده گره زلف جانان

که گوئی که از کافور کرده است | که گوئی که هست از مشک چوگان

چه چیز است آن خط مشکین دران لب | که دارد رنگ راح و بوی ریحان

که مانند مشک اندر دو لاله است | که مانند زهر آلوده پیکان

شکنج زلف و چشم او ربایند | دل از دست خردمندان به پیکان

که دعوی کند مرحا دو اندرا | که نماید اندر وقف برهان

عزیز ازین برد من دو چیز است | روانست و زبان آفرین خوان

که در طاعت یزدان عزیز است | که در آفرین و مدح سلطان

چنین دولت اندر دور گردش | این ملت اندر دور دوران

که در گشت ملک و گشت دولت | که در دور دین و دور ایمان

دو طوفان تیغ او پدید از آتش | که در بند و دیگر در خراسان

که از تخمه جلال و داود | که برآلک و خیل قدرخان

چه چیز است آن دونده کلک خرد | چه چیز است آن ملک تیغ بران

که اندر دهان حق زبان است | کی اندر دهان مرگ دندان

اگر شمشیر وگر دو ولشکر او | نخواهد روز جنگ و روز جولان

که دریا کند صحرای آموی | که صحرا کند دریای عمان

همان تیر چرخ و نیز ناوک | اهی با روی او بگذارد آن

که بر قلعه کش کوه باره است | که بر جوشنی کش سر سندان

مبادا در امسر و تن پیش خسرو | چه بگراید عنان خنگ بگران

که خوی کرد و اندر زیر جوشن | که خفت گرد و اندر زیر خفتان

فلک بر قلعه و بر بارع او را | به پروری در گلکده است خان

که راسد یا خوج است باره | که را روضه خلد است پالان

همیشه کنج و کاخ شاه گیتی   ترا فرمان و نعمتهای الوان
که پر آراسته است از بهر زایر   که آراسته است از بهر مهمان
برهنه شاعر بود در پیش و زایر   در ایوان از عطای شاه ایران
گهی دیبا و دُر ریزد بزر سر   که دینار بر سخد لعبتان
ز لقمان نکهبرزد در حدیثش برد   بمدحش کم درد شاعر حسان
که را او کند نعمان ز نعمت   که را او کند حسان ز احسان
همه هندوستان پر شیر و دیوانست   بگرد کشور آباد و دوران
که در خون دل غرق از حسامش   که بر آتش نگار بریان
بجنبش از نکری بسیار و اندک   بپرسش از نکری پیدا و پنهان
که پیش آید از جان بجسکوی   گهی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا نیز به منزل فرو آید   چنانکه آید گل سوری به بستان
که چون گوهر که زنش نور   که چون زاده که ره بدخشان
دعا ازین دو باشد شاه را بس   همی گویم همی تا باشدم جان
که تا ملک باشد تو همی باش   که تا فلک باشد تو همی مان
عدوی ملک و ضد دولتت باد   بدردی کش نباشد روی درمان
که را چو سعادت باد طالع   که را چو زیادت باد نقصان

شه مشرق و شاه زابلستانی   خداوند قران و صاحبقرانی
ز دولت یمینی عالمت امینی   مراین هر دو را اصل من و دیانی
تو محمود نامی و محمود کاری   تو محمود نامی و محمود جانی
زمانه دولت و تو او را ضمیری   بزرگیش تن است و تو او را روانی
بجز یار خیر است کان تو بداری   نه جز غیب خیر است کان تو بدانی
زلیخی نه کار فتحا رز بینی   زمانی نه کار فتحا رزمانی
سپهری نه از رهنمای سپهری   جهانی نه کد خدای جهانی
بدیدار باهی ز کردار شاهی   بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کتابی بمیدان قضایی   بنعمت رهی بقدر آسمانی
تو مر دولت خسروان را جمالی   تو مر ملت تازیان را امانی
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی   تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
خرد را کند رای تو پیش بینی   وفا را کند عهد تو ترجمانی
ز کین و ز مهرت کنند شمشیر و   بدین کینه جویی بدان مهربانی
تو نیزه بسنبک سپه در گذاری   تو پیکان ز پولاد پرو جهانی
زمین را قراری فلک را مداری   ادب را شعاری سخن را معانی
تو نی مایه علم لیکن نه عقلی   تو نی معدن زر و لیکن نه کانی
سخا را دهنده که بحر ژرفی   وفا را شکفته گلی بوستانی

بقدر آفتاب و برادر سحابی   نه آنی نه اینی هم اینی هم آنی
بنام اندرون از جهان یگانی   بکام اندرون از جهان کامرانی
بزرگان گهر پوش گوهر فشانند   تو گوهر نمایی و گوهر فشانی
چو برق است تیر تو و زنده در آهن   که تو برق تیری و آهن کمانی
نداده است مر خاک را رایگان کس   نه دینار و گوهر دهی رایگانی
عیانهای باطل خبر شد بغیبت   خبرهای حق هم بدو شد عیانی
چه در پیش شمشیر او شیر شرزه   چه برگ رزان پیش باد خزانی
بدانی که بدخواه تو کشته گردد   همی باشد از لوح محفوظ خوانی
چنان زنده دار تو گمان محالست   که گویی تو اندر میان گمانی
امل را بماند اجل را گرفته   گرفته بمشت تو تیغ یمانی
مکان و زمانست در قدرت تو   اگر چه تو اندر زمان و مکانی
تو آنی که خواهند اجرام گردون   که در مجلس تو بوند ارادانی
تو آنی که هر جا که باشی نباشد   دل اندر نیاز و تن اندر نوانی
بخوانی مر او را که خواهی سعادت   براند مر او را کجا تو برانی
تو مر حادثات زمان را بهیکی   تو مر نادران زمان را بپانی
بلطف زعفران را کنی ارغوانی   برزم ارغوان را کنی زعفرانی
نه چون تو بود دولت و پادشاهی   نه چون تو بود نعمت و شادمانی

دلم

رسوم تو و دولت تو خدایی   بقای تو و عز تو جاودانی
همی در ستی ز تیمار آید   جهان را بتو نوروزی و مهرگانی
مبادا این جهان را ز تو روز ناید   تن و نعمت و دولت جاودانی

گل خندان خجل گردد بهاری   که تو رنگ از بهار و گل بداری
نسیم مشک نارد جان ازیرا   که سمن عارض و مشکین عذاری
نگار قندهاری قند لب نیست   تو قندی لب نگار قندهاری
بشکین زلف شهر آشوب بندی   بجادو غمزه جان آسیب خواری
به بند زلف جز دل را نه بندی   بکار غمزه جز جان را نخواری
بجادو رنگ بر دلها فکندی   بجعد زنگی و زلف بخاری
برنگ از لاله خود رنگ عکسی   ببوی از عنبر سوده نگاری
همی خندی که ماه سرو قدی   همی بالی که سرو جویباری
شکر بارد بوصف لب که بارد   بوصف شاه و ز ثنا هواری
خداوند زمانه میر محمد   که کار ملک ازو گشت آشکاری
ایا خورشید رای مشتری طبع   تو از هر دو جهان را یادگاری
بجای پیش دستی پیش دستی   بجای بردباری بردباری
سخن داند که تو چابک ادیبی   عنان داند که تو زیبا سواری

تو خورشیدی ولیکن بی زوالی | تو گردونی ولیکن بی مداری
کفایت را به هر چیزی شعاری | جلالت را به هر فصلی شعاری
به هر علمی که گویی تو امامی | به هر شهری که باشی شهریاری
به دل ز مهربانان مهربانی | به تن ز کامکاران کامکاری
ادب را زیور و دین را نظامی | خرد را اصل و دولت را شعاری
به دعوت خسروان را حق نمایی | به معنی چاکران را حق گذاری
جهان را کدخدایی کدخدا خود | بدان ماند که گشت روزگاری
جمال و افتخار از دولت آید | تو دولت را جمال و افتخاری
به چشم دوستان اندر تو نوری | به چشم دشمنان اندر تو ناری
شکار خسروان گر هست نخچیر | شکار تیغ تو شیر شکاری
دل رود باده و طبع عزم کرده | ز شمشیر تو شیر مرغزاری
اگر حمله بری کوه سنگی | وگر حمله بری موج بحاری
بجای صلح مهر دوستانی | بجای رزم تیغ ذوالفقاری
به عدلت کبک بنشیند ز شاهین | ز هیبت سنگ خون گرید بزاری
که هیبت اندر حد و داری | بجد آزمون اندر هزاری
دل آزادگان خواهند بست | که تو آزادگان را خواستاری
فلک بند غم است و تو بجایی | جهان تیره شب است و تو نهاری

بزم اندر

بزم اندر سعادت را مزاجی | بصدر اندر جلالت را عیاری
برحمت بر سر خورشید تاجی | برحمت بر سر کیوان غباری
یمین دولت و حق را امانی | امین ملت و دین را یساری
همی خورشید نور آرد نثارت | که تو دریای لؤلؤی نثاری
اگر بر سنگ بگشایی تو بازو | وگر کف را به دریا برگذاری
به سنگ اندر گذاری چشمه خون | به دریا در پدید آری شماری
چه دیده چشم را عقل جان را | تو مر دین را و دولت را بکاری
بحجت گمرهان را رهنمونی | بطاعت گمرهان را رهگساری
که از گردنکشان کشورستانی | بگردن دارکان کشور سپاری
همی تا بر زند هنگام نوروز | نسیم العود و جهتاری
شود گلبن عماری گل زرد | چو کوکبهای زرین بر عماری
به پیروزی و کام دل همی باد | ترا در ملک و دولت پایداری

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی | دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید | گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
هم بزره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان | خویشتن را که زره سازی و که چوگان کنی
لشکری بر خویشتن تا بر رخ عنبر شکنی | خویشتن لرزان کنی تا زرخ شکاران

مستی دیوانه زانسان چو چرخ اطلسی کنی | مستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون نخواهی گشت گردش گاه تو دیباچه | چون نخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نگه داری و تن بیهی که دل باید به تن | تا ثنای کدخدای خسرو ایران کنی
خواجه بوالقاسم حمید آن کز نعت او | شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی
عادلی کز بس بزرگی و تمامی عدل او | عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی
اصل فرمان دادن اندر طاعت فرمان اوست | بر جهان فرماندهی گر خواجه را فرمان کنی
ای خداوندی که گر یک گام تو گردد فلک | آرزوی خدمتش را تو بر فلک تاوان کنی
مرد را باید شعر از نعمت و احسان تو | شکرش احسان کنی مداح را احسان کنی
وعده را نسیان نباشد جای اندر طبع تو | ور وعیدی کرد باید ساعتی نسیان کنی
در نجوم آسمان جای گردون مهتر ترا | گاه آن آمد که تو بر آسمان جولان کنی
از درازی دست و فرمان روندهٔ مهتر ترا | دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان
تا همی ایوان تو کیوان همی جوید شرف | آرزو کرده است کو را شرفه ایوان کنی
را آرزوی آنکه رسد پای او خورشید | خواهی گر ز موی تو نقش مشتادوری
گرچه سندان را چون موم زیر حکم خویش | موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی
این جهان چون نامه منشور دیوان در دست تو | تا مگر بر نامه نام خویشتن عنوان کنی
گر نه خورشیدی چرا خیره شود دیده ز تو | ور نه جانی پس چرا اوصاف را جبران
نیستی خورشید و داری فعل خورشید ای کریم | نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

گنج پردازی همی تا رنج برداری ز ما | رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی
آن پزشک تو که از دلها ببوئی بار غم | وان پزشک تو که درد آز را درمان کنی
گرچه از آسیم در آذر بود مداح تو | چون دعای مستجاب آتش بر او ریحان کنی
ور بدریا بر گدازی تو سموم قهر خویش | ماهیان را زیر آب اندر همی بریان کنی
از دو ریان دو شعیر ترا خیم نصب | این دو خیم مشغل تو که این کنی که آن کنی
از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی | وز قلم تو معجزات موسی عمران کنی
بر صدف باری غریب آورده زیرا که او | گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی
در خور سندان که بر درگاه تو گرد آمدند | تربت حضرت همی چون تربت یونان کنی
چون خرد بر هر چه روها اهی تقصیر شوی | چون فلک بر هر چه جنبانی همی دوران کنی
گر نخواهی از درستی وز یقین اعتقاد | کیفر گیتی با بیابانی همی ایمان کنی
جهد خلق از بهر خوشنودی تست اندر جهان | تو همی جهد از پی خوشنودی یزدان کنی
تا جهان باشد بود باد و بقا تا علم را | پایه نفر از کار ملک را اساس کنی
اورمزد و بهمن فرخ باد تا بر سکال | روز او نیران کنی و دشمن او ویران کنی
گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند | باز تو آز و نیاز و جهل را قربان کنی

خود آفرید نگاروی تو ستوده خدای | محو غم نه و در روی زدوده از ادای
بعارض تو در آن گرد مشک سوده ابیت | بچشم جور مکن خلق را بلا منمای

بلای نافه جعد تست بر دل خلق / متاب زلف بدگر بر بلا بلا بفزای
بپیستن کمر و لب کشادن از خنده / همی میان و دهان ترا بچند لای
اگر نمود نخواهی همی میان و دهان / که به بند لب از خنده و کمر بگشای
دگر بخور نگوشی که خور ز سینه د / خدایگان جهان میر بارخدای
یمین دولت پرور دوز ملک فرور / امین ملت پیغمبر جهان آرای
چه امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ / چه سایه علمش ملک را چه فر همای
فلک بنای سعادت همی بپای کند / بدان زمین که همی شاه بسپرد بپای
هوا چه خاک لطیفش درون سینه بست / زمین چه ذره بجنبش بماند اندر وای
خیال همت او را اگر بپیماید / بعمر خویش بپیماید آسمان پیمای
کمند او ببرد زور پیل گردن کش / سنان او ببرد شیر دژ از جای
همی نگون شود از هیبت و هیبت شاه / بترک خانه ها و بهند ز هیبت ملای
هنر بمایه فرهنگ او ندارد سنگ / خرد بمرتبت رای او نگیرد جای
اگر جمال پرستی بپرسش را به پرست / وگر کمال ستائی هنرش را بستای
بلفت عادت او هیچ علم را که برد / بکشف فکرت او هیچ خلق را که بپای
برای بردن نامش دهان بعطر شوی / بجای گفتن مدحش سخن بزر اندای
محیی دولت را جز بدان مبارک در / زمانه رسم طلب جز بدان خجسته سرای
زبان گسسته درش هم قصیده گسسته آد / ز خم مار بود هم زبان مار رای

خدایگانا علی بنا نذر وفا بدو / که خاطر تو برآرد اگر دوست گرای
تراست نعمت پرورد نی همی پرور / تراست فرمان فرمودنی همی فرمای
مبارکت باد این جشن مهرگان بزرگ / نصیب شادی ازین جشن برگذر بربای
بساط بزم کن از گونه گونه عیش بباغ / سرای جلد کن از نغمه نغمه رود سرای
نشستگاه یکی نو بهار ساز بدیع / بجای گل می سوری بجای بلبل نای
هزار سنه هم آید و دل ولی عدد / دو لب نعمت و نار ز و عدو بقلعه نای
اگر زمانه بگردد تو بار زمانه مگرد / وگر سپهر بگردد تو بی سپهر بپای

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری / کیست اگر خیبت فال مشتری را مشتری
گرز عنبر بر سمن چندانکه فسگندی گره / آن زره که کاشتست از غالیه بر ششتری
باز بر کبری نود کبک بنازارد ترا / باز را این دوستی کی بود با کبک دری
گرچه برد اما بر زوید عنبر و اهر گر برست / تو همی روئی بدلها بر که سیمین عرعری
گر نه ابر اسیم آذر گشت شکل زلف تو / زیر او در آتش چرا رستست شمشاد طری
نسبتی داری با ذر اهمان گر زلف تو / نیست ابر اسیم آذر تو نگار آذری
گر تو کیمی را بیارائی نباشد بس عجب / را که تو آرایش میدان شاه سروری
خسرو مشرق یمین دولت آن کز بر او / دین قوی گشت و زمانه پی به نیک اختری
جرم سوزانی که چند رای او گوید که زه / فر یزدانی که چند روی او گوید فری

ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو | از میان آتش جان شد گسسته داوری

هرچه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی | حجت پیغمبری یا حجت پیغمبری

هست یزدان آنکه را اندیشه معنی برتر است | تو نه یزدانی ولی اندیشه معنی برتری

هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش | تو ز بوی و خوی خویش اندر میان عنبری

گر بحرب اندر بود لشکر بیابان خون | چو که روز حرب باشد تو بیابان لشکری

تا همی رانی چه بادی چون بیارامی زمین | تا همی بخشی چه آبی تا بکوشی آذری

تا پدید آمد شناس احکام تیر ترا | نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

مشتری بر خویشتن از بندگان خواهد همی | نیکوئی بر بندگان از خویشتن چون مشتری

هرچه بردارد دبیر عارض تو نیزه نگین | هرچه بنویسد مخالف تو به نیزه بستری

آنکه پیش تو زمین بوسه دهد از پیش تو | برنخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری

گشت دفتر آسمان از نور معنیهای تو | وافتاب آسمانی گشت شعر دفتری

گر سلیمان پیش ازین از دیو و دیوان ملک داشت | راستی از پیغمبری و انگشتری بود و پری

هرچه در ایام دیوی بود بسته شد ز تو | نه ترا پیغمبری بایست و نه انگشتری

چون موسی گر تو با زید سحر ساحران | ساحری کرد آخر اندر است و دینی ساحری

اندر ایام تو نام سحر نتواند برد | زانکه تیغ تو بتو بازید اصل ساحری

گر سکندر برگذارد لشکر یأجوج به | گرد سد آهنین آن بود دل آذری

مر گروهی را که ما از شان بتیغی شکست | تیغ هندی بس نباشد سد اسکندری

پیش از اینشان دشمنت بشابرنگ کلاه | ترک خوار رومی و هندی و بربری

جمع ایشان چون دسیه موی از پس ستور | قد ایشان چون کشیده راد سرو کشمری

لیکن از بیم تو نتوانند که برخیزند از جای | ز سلیمانی و نزاد قضای چه کافری

سد تو شمشیر تست اندر یسار دست تو | کو سکندر کو بیا تا سد یزدان بنگری

آفتابی تو ولیکن آفتاب دین و داد | حاش لله گرچه تو هست آفتاب خاوری

فضل فعل تو فزون از فعل او زیرا که او | روشنایی گیرد و تو پادشاهی گستری

کونه ایدام ترا توفیق یزدان پیش رو | هر کجا باشی تو با توفیق ایزد اندری

نیست بر پشت زمین جایی که از آنجا توکجا | غایبی ای شهریار از چند با ما اندری

تا همی عالم بود تو شهریار عالمی | تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری

حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خضروار | بگذرانی عمرها را و تو هرگز نگذری

زانچه بینی حق بدیدی زانچه گوئی بهتری | وانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

ای باستانه سر زلف ترک کاشغری | شکنج تو علم بر بسان شوشتری

بزیر دامن زلفت بنفشه بینم و تو | بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری

خیالش سپر گرد پیش او سپر شده | و زو همی سپری پیش او بکس سپری

بشغل خویش اندر فتاده همه روز | هم زره شکنی هم زره شمری

اگر قوی دل خلق را ازین بحیله | وگر زره بری خلق را زره ببری

ازانکه هست مرا حرز حدمت ملکا — که شد شناخته زو راستی و دادگری
یمین دولت عالی امین ملت حق — که خشم او سقری شد عطای او حضری
بحد مش سفر سعلسان شد جضری — بحد مت حضر سعمان شد سفری
وفا کند طمعی را بهر دمی راهی — نه او ملول شود نه طمع شود سپری
بکر سخاوت او بود مهر خاتم جم — که گشته بود مراد را طبع دیو پری
ایا بفعل تو نیکو شده معانی خیر — ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری
بحلم و سیرت رها ن رعقل و رنگ — بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری
شریف چون سخی و نفیس چون لؤلؤ — بزرگ چون خردی و عزیز چون بصری
کرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنک — تو از خدای رحمت زمانه را نظری
ز تو برون نشود هیچ فخر و خیر ای — ز خیر منتخبی با ز خیر مختصری
چنانکه هستی اگر ترا نیابد وهم — برای آنکه نیابد کران لطف بری
جهان میان دو دست تو اندرست آنکه تو — بدست راست قضا را بدست چپ قدری
فراخ دخل شود هر که او توجه بکرد — فراخ دست شود هر که تو باذکری
اگر بخشش گویی سحاب هم جودی — و گر بکوشش گویی متین همه حشری
نه تو بملک عزیزی که او عزیز بتست — ازانکه او صدفست و تو اندرو گهری
ازانکه نام تو شاها ز جمله نیشابور — همی فرشته را رشک باشد از بشری
تهی شود ز نیاز این جهان ازانکه همی — بکف نگار نیاز از جهان فرو ستری

اگرچه صعب ترین آتش آتش سقرست — سقر بر آتش خشم ترا که شرری
اگرچه بر گذرد همت همی ز فلک — همی ز همت خویش از فلک تو بر گذری
سخن وران را فکرت ز تو بیا رایم — که از معانی نیکو تو زینت فکری
اگرچه با خبری تو بفضل تنها که — و گرچه تنها باشی ز فضل با خبری
گرایدون هنر زیر عیب داد خدای — مگر ترا که تو بی عیب و سر بسر هنری
مصورست کف تو اندرون همه جود — که جود را کف جود عالم صوری
بزیر علم تو دیگر شود همه عالم — ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار ملک آرد نام — تو از ملوک کردار خویش نامبری
لسان روح تو اندر طبایع معروف — لسان روز تو اندر زمانه مشتهری
دو چیز بهم آورده تو از ملکان — سیاست عجمی و فصاحت بصری
همیشه تا بر بستان و فصل تابستان — برنگ سبز بود نار زر و سرو خاوری
بقا ت باد و اقبال تا بهشت خوشی — ازانکه داد ترا ذو الجلال برخوری
سروری کان بادی همیشه در عالم — مباد چون تو بزرگ مباد چون تو سری

چه جای داد بود پادشاه دادگری — چه جای نام بود شهریار نامبری
یمین دولت و ملک امین ملت و دین — بنود ذو الجلال برحمت زمانه را نظری
بقوت فلکی و بآفرین ملکی — بصورت ملکی و بسیرت بشری

فوائد سخنی و نوادر خردی / طبایع ادبی و علاج هنری
خدایگانا نفس تو اندر عفت / بزرگواری چشم و تو اندر بصری
میان صد حشر اندر بفضل تنهایی / وگر چه تنها باشی بفضل حشری
فلک ز همت عالیت کمترین اثریست / ترا که یارد گفتش که تو ازو اثری
ترا ز داد نهادست و داد تو سیرت / ز بهر آنکه تو مردین و داد را سپری
چو کار بزم سگالی مؤلف جوی / چو کار رزم سگالی مظفر ظفری
وگر سپهری باری سپهر منجمی / وگر جهانی باری جهان مختصری
سپهر عالم سعدست و نحس نفع و ضرر / تو آن سعادت بی نفع و نفع بی ضرری
گیای هند همه عود گشت و دار و گشت / ز بهر آنکه تو هر سال اندرو گذری
وزان شرف که ترا بندگان ترکانند / بترک مشک بود ناف آهوی خزری
ز ابر جود بارست و ز تو جود را / اگر چه ابر کریمست ازو کریم تری
چنانکه نام بدر فند از تخلص مدح / ز باختر بدر فند ستاره سحری
تو مرزدودن زنگار جهل را علمی / تو بازداشتن سال قحط را مطری
تو سیم بر کف سائل نهی که بی خطرست / زمانه زیر زمین در نهد ز بی خطری
بزرگه خیر خویش را کنی عیبی / بزرگاه کنی عیب خویش را خیری
اگر بحکم روان گوهمت قضاست تو / وگر بقدر بلندت که کم قدری
بجاه عالی و ملک اندرو سلیمانی / چنانکه زود شنودم هم از آن اثری

جدا شود ز تن آن سر که گردد از تو جدا / بری شود ز دل آن کس که گردد از تو بری
ز فضل بر سفری دانم ار چه بر حضری / ز ملک بر حضری دانم ار چه بر سفری
نه جز بجود شتابی نه جز بدین کوشی / نه جز بفضل گرایی نه جز بحق نگری
شجاع بی حذری و امیر بی خللی / سوار بی بدلی و کریم بی نکری
ز لفظ بر نطقی و بفعل بر طرفی / ز راستی خردی و ز معاشرت شکری
بپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند / خرام صدای تو از هر چه هست برتری
فرو سپردی از دین شان بخت را / ز کعبه هم ز قسم و سطی فرو دستری
همیشه تا نبود شمس با قمر یکسان / بیک روش نرود سال شمسی و قمری
سپهر کشی و ملک تا شی و عطا بخشی / جهانگشای و دشمن کشی و بوس خوری
سرای باغ تو آراسته سبز و بید / چه سرو کاشغری و چه سرو غاتفری
خدای یار تو باد و جهان بکام تو / که صورت همه خیری و عالم صوری

گرد ماه بر از غالیه حصار که کرد / بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد
نبود تا که بطبع و بجنس ظلمت و نور / بروی خوب تو این هر دو جمع یار که کرد
ترا که گرد بتا از نگار خانه برون / جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
کاه مانی آنگه که تو سوار بوی / چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو پر نار گشت جان و دلم / مرا بگوی رخ تو بزنگ نار که کرد

کر استوار نبودی ز درد و بر دل من — مرا بمهر تو زود یک و استوار که کرد

مشکین شود چو باد در زلف تو بگذرد — عاشق شود کسی که بروی تو بنگرد
ور غالیه بماند بر عارض تو باد — کاهش برد بمالد و که بار بسترد
گر نیست یابد از رخ تو لاله شکفته — ور هم عمر کان تو نرگس بپژمرد
برنگ جادو دانه و از رنگ چنبیل — هر شب بنزد چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقه مشکین پر شکن — هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم ترا است مایه نیرنگ دلبری — نرگس ندیده ام که به نیرنگ دل برد

ای ترک میر و فتنه یغما و خلخی — هم سرو مشک زلفی هم ماه گلرخی
هم چون بهار خرم در دیده چرخی — همچون همای فرخ بر سینه فرخی
در جادوئی معلم پران بابلی — در نیکوئی مقدم ترکان خلخی
مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی — شیرین لبی پس از چه سبب زهر پاسخی
خارج شود ز لعبت خطت طبع عنصری — عاجز شود ز وهم لبت وهم فرخی
تا همچو یوسفی به لطیفی و نیکوئی — بر جمع خلق حجت اهل تناسخی

ای ماه سیه پوش تو روشن شده ماهی — هم شمع سرای من و هم شب سیاهی

از قامت و قد تو برآید سرو بلندی — وز حلقه زلف تو برد قیر سیاهی
جانم بصلاح آمد از آن نوش لب تو — کز باز نیفزاید چشم تو تباهی
یعقوب اگر زنده شود باز بعالم — نشناسدت ای ترک دو شمشیر چاهی
خسته دلم ای بت بکشائی و ببندی — چو زلف برخ برفزائی و بکاهی

گل سوری بماه اندر شکفته — برو بر کژدم جراره خفته
دو لب چون دانه نار شکسته — بنوک سوزن اندیشه سفته
نکوروئی که از فردوس حور را — دو خوبی فرستاد و بت سفته
شب تار آشکارا کشته دایم — بزیر روز رخشنده نهفته
چو گل شکل شکفته عارضش را — وزو زلفین مشکین کرد رفته

آمد آن ترک زن سیم پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست — بازوی شهریار را بر بست
نیش بگرفت و گفت عز علیک — این چنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه دادش — در سمن شاخ ارغوان بر جست

سه چیز برد از سه چیز تو وصال — از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز برد از سه چیز من همه سال — از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

شب ما روی بکن فلک خورا
ساکت رب بیدر رخ ببندید ما

سر گردی غلط بیچو کاش نیش زن
ور اسب جفا کرد و بمن شمس پی راش

گفتم صنما چه نو گرفت ستم   گفتم نکنی بغمگسارت گفتا کم
گفتم بدهم بوسه دهی گفت دهم   گفتم بجز از بوسه دهی گفت نعم

گفتم صنما دلم ترا جویان است   گفتا که لبم در دو ترا درمان است
گفتم که همیشه از غمت هجران است   گفتا که پری ز آدمی پنهان است

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم   گفت از پی آن که چون گل خندانم
گفتم که چرا چنین پریشانم   گفت از پی آن که تو نشی من جانم

گفتم چشمم کرد در زلف تو نگاه   چون گشت دلم بزلف تو سیاه
گفتا او نبرد مگر به بیداری راه   زیرا که بگیرد او لیلا را بگناه

گفتم که چه نامی ای بسر گفتا غم   گفتم نگری بعاشقان گفتا کم
گفتم بچه بسته مرا گفت بدم   گفتم که چه باشد این گفت ستم

یغمات مرا قبله گر از یغمائی   ای روی تو چشم چمن را اینائی
هندان گل سرخی و بت یغمائی   این ست که از ستان تو بهتائی

احمد محسن

از چهره بخش آن همی تابد ماه   بر ماه شکسته زلفشان گیرد راه
ماه چهره آسمان ست بان دلخواه   من چون دارم هوسش از غش نگاه

جام از لب تو کوثر مرجان گردد   وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چه نقش تو نیاراید نه   دیدار تو بار ذل کردگان گیرد

شاخ جستست زلفت ای پر عنبر   از عنبر تاج دارد ولاله سر زیر
نوشته کمی همی کلک بسرخ نقیر   من نبشته کنم همی بخوناب زریر

دیدار بدل فروخت بفروختگان   بوسه بروان فروشد و بت ابروان
آری که چنو ماه بود بازرگان   دیدار بدل فروشد و بوسه بجان

زلف تو کمندیست همه حلقه و بند   خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آن چاه زنخدان تو زنخدانت که کند   در خود کمندی مرا بدو در که فکند

رو پاکتر از ضمیر صادق داری   زلفین سیه چون دل عاشق داری
بر خو چشم مدین و د جاش داری   مؤمن سخن و وفا منافق داری

سیب زگل و سیم دارد آن سیمین تن — سیبش ز رخ و دو گل سیمین تن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن — تا لاله بخروار بری مشک بمن

ای سرو روان و بار آن سرو قمر — هر روز ببر سیمین تن و چهره چو قمر
ماهی تو اگر بخندد ی ماه ازآن — سروی تو اگر ببندد ی سرو کمر

تا گشاده سخن دهانت نبود — چون بگشاید کمر میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود — سوگند خورم که این و آنت نبود

تا زلف تو سال و ماه لرزان بودی — عنبر بهبا همیشه ارزان بودی
ورنه رخ تو زلف پنهان بودی — روز و شب از تو بنور یکسان بودی

خوبی ز رخ تو برگرفته است پری — رفتن ز تو آموخته مگر کبک دری
جان شده را ابر دگان بازخری — گویا که دم مسیح پیدا داری

گل بر رخ تست و چشم من غرقه آب — من نافه و زلف تو خمیده تاب
زلف تو بر آتش است دل گشته کباب — بی خواب من و نرگس تو مایه خواب

در عشق تو کس پای ندارد جز من — در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم — تا هیچکس دوست ندارد جز من

آن لب بزنم گرچه مرا آن سازد — زیرا که شکر چون بزنی بگدازد
چشمم ز غمانش زرگری آغازد — تا گدازد عقیق و برزر بازد

گفتم چشمم ز بس که در خون آمد — از لاله برنگ و سرخی افزون آمد
گفت آنچه خون که بنده بیرون آمد — گر رنگ زخم اشک تو گلگون آمد

ای لاله بروی لاله رنگ آمده — از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده — دلتنگ چرائی چه بجنگ آمده

از توبه تو مرده باز جان داند کرد — ور چهره دل پیر جوان داند کرد
ور غمزه فرشته جادوان داند کرد — رخ گاه گل و گل ارغوان داند کرد

من صورت تو بدیده اندر دارم — گر دیده همی برخ برش بنگارم
چون آن صنما ز دیدگان خون بارم — تا صورت تو ز دیده بدل آرم

ای ماه سمن بوی من ای حور نژاد — از حسن بزرگ گو که چون تو زاد
در سحر بدلبری شدستی استاد — این ساحری از که داری ای دلبر یاد

از رشک عذار گل خود روی که دید — زر مشک ختنی رشک سمن بوی که دید
گل روی بتی با دل چون روی که دید — بر پشت زمین نیز چنان روی که دید

ای کاش من آن دو زلف عنبر زنمی — تا با رخ او زمان زمان بگذرمی
ای کاش من آن سلسله چون عنبر — تا زان لب نوشین تو من برخوری

شمشاد قد و نوش لب و ماه رخی — سنگین دل و سیمین کمر و دیبه بری
هم سرو روان و هم بت کاشغری — مر حور ترا تو سهی سکو سپری

مسکین تو بدنا نشود دولت از آن — ور سیر شدی ز دل بردن کن تو نگاه
ور درد نخواهی برو عشق مخواه — بس گر خواهی کنی از درد تباه

ای زلف که او بوی عبیر گوش است — که بر جهت کهی بزیر گوش است
زان بار عجب تر آن لب پر نوش است — زو شهر جهان بمالک نوشادوش است

رخسار ترا لاله و گل بار که داد — وان سنبل نو رسته بگلنار که داد
ای روز بدست آن شب تار که داد — وان یار بزار ابنرا و ار که داد

بر لاله ز مشک زلف را گاه زدی — در شب دو هزار حلقه بر ماه زدی
بر غالیه اماه رهی راه زدی — دین راه بدان دو زلف کوتاه زدی

سیمین بر تو سنگ بپوشد بسمور — زلفت بسته کند همی نقش بور
ای مالک طوطیان و باشی کور — حسن قمر همی مرده بر آرد از گور

چون نور رخی ز روز پر مایه که دید — گسترده بروز بر ز شب سایه که دید
بر تو به بار کنده پیرایه که دید — ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

چون باد بدان دو زلف چیزی گردید — آفاق دم عود قماری گردید
گل را رخ او برنگ سیری گردید — بد دل همه یاد دلبری گردید

آمد بر من یار که وقت سحر — زشنده زکه زخصم و خصمش که بدر
داد و ش چه بوسه برگ لب بر — لب ونه چه بد عقیق بدهمچو گهر

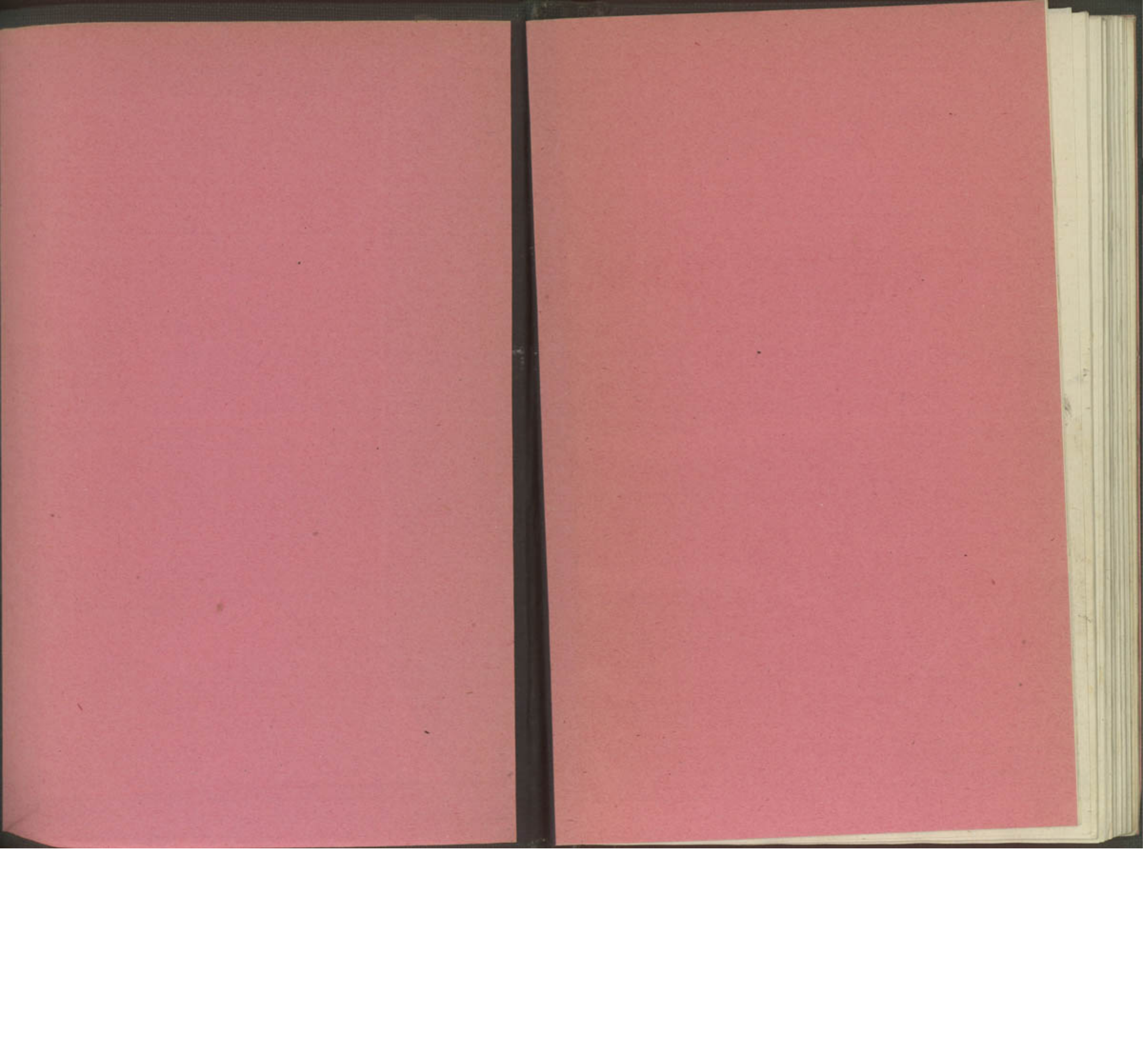
کتابخانه
مجلس شورای ملی
موسسه ۱۳۰۲

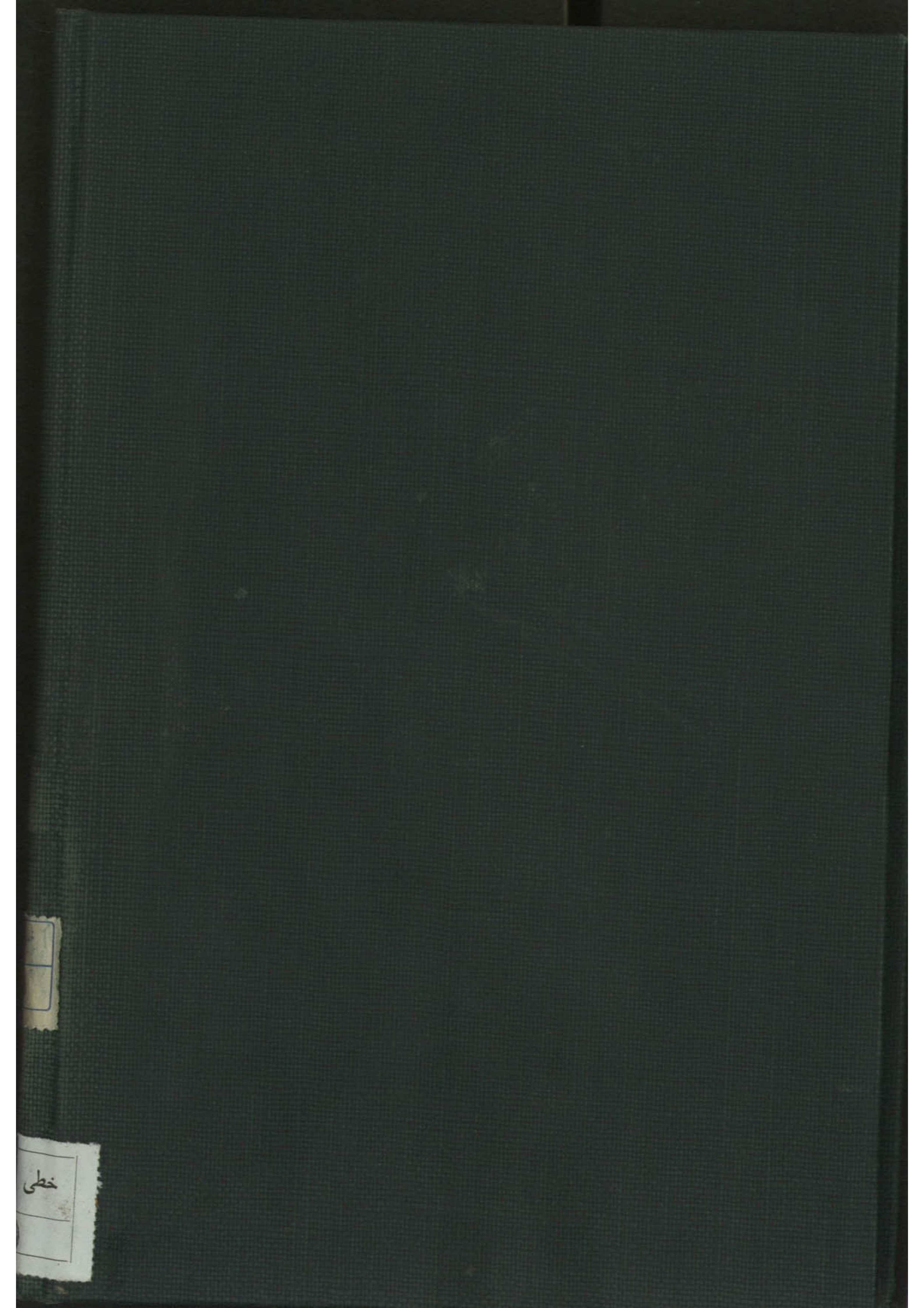
تا درد و غم قضای معبود بود — تا صبح جهان و چرخ موجود بود
کو ملک تو بر محمود بود — در سعد بود بخت مسعود بود

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو — ردود وفا و مهر رنگ از دل تو
تا که نشو کر منک از دل تو — موم از دل من برند سنگ از دل تو

قد تم في يوم الجمعة الخامس من ايام الشهر
الشوال بعون الله الملك العزيز المتعال
سنه ۱۲۵






خطی